

دیوانِ خَرین

نسخه تصحیح کرده مُصَنِّف
(ملک علی قلی والہ دُغستانی)

بمقدمه
ممتاز حسن



بمناسبت

جشن دوهزار و پانصد ساله شاهی ایران

اکتوبر ۱۹۶۱ م

چاپ : علام علی پبلشرز، ۱۰ ہسپتال روڈ، لاہور
ناشر : نیشنل پبلشنگ ہاؤس لمیٹڈ، کراچی

مقدمه

شیخ علی حزین یکی از ادبای معروف ایرانست که قسمت عمده از زندگی خود را در شبه قاره پاک و هند بسر برده اند. اسم کامل وی شیخ جمال الدین عبدالمعالی محمد علی و تخلص وی حزین است. اصل خانواده وی از گیلانست که در آستا را و لاهیجان زندگی میکردند. اسم پدرش ابو طالب بود. بهمین مناسبت روی انگشتر او 'علی بن ابی طالب، بعنوان 'سجج، کنده شده بود که (چنانکه میدانیم) اسم حضرت علی خلیفه چهارم مسلمانان نیز میباشد.

نسب حزین با هیجده واسطه به شیخ زاهد گیلانی میرسد که پیر و مرشد شیخ صفی الدین اردبیلی سر سلسله سلاطین صفوی بود. ابو طالب پدر حزین پس بیست سالگی لاهیجان را ترک گفته برای تحصیل علوم باصفهان رفته در همان شهر توطن گزید و همانجا در ۱۱۲۷ ه (۱۷۱۵ م) بس ۴۹ سالگی بدرود حیات گفت. وی سه پسر از خود گذاشت که حزین از همه بزرگتر بود.

حزین در روز دو شنبه ۲۷ ربیع الثانی ۱۱۰۳ (۱۹ ژانویه ۱۶۹۲ م) در اصفهان قدم بعرصه وجود نهاد. علائم هوش و ذکوت از کوچکی از سیای او هویدا بود، چنانکه هنوز چهار سال بیشتر نداشت

که شروع تحصیل کرد (۱). در سن هشت سالگی مشغول یاد گرفتن تجوید و قرأت قرآن شد و سپس حدیث و فقه و علم هیئت و تفسیر و منطق و طب و هندسه را در خدمت فضلی اصمهان فرا گرفت.

در همان اوان ذوق و شوق برای استطلاع حقائق ادیان و مطالعه تطبیقی مذاهب مختلف در روی ایجاد شد، در نتیجه وی کتابهای درباره ادیان مسیحی و کیمی و زردشتی را مطالعه نمود. خلاصه در جمیع اصناف علوم متداوله با کمال دقت بتحقیق و تدقیق پرداخت. از جمله استادی که وی از محضرشان کسب فیض نموده است میتوان پدرش ابوطالب، عموبش شیخ ابراهیم زاهدی، ملا شاه محمد شیرازی، شیخ ذلیل طالقانی، شیخ محمد فائی و مولانا صادق اردستانی را نام برد. در همان ایام وی با اتفاق پدرش بوطن آبائی خود لاهیجان مسافرت کرد و پس از چهار سال اقامت در آن شهر با صمهان باز گشت.

از کوچکی در حزمین ذوق شعر وجود داشت، ولی استادان وی و همچنین پدرش همواره او را از سرودن شعر منع میکردند. اما حزمین هیچگاه از شعر گوئی دست نکشید، و همواره پنهان بشعر گوئی می پرداخت. روزی بعضی از دوستان پدرش از مهارت وی در شعر در خدمت پدرش ستائش کردند و این امر موجب دستپاچگی حزمین شد. در هنر اثناء یکی از آنها بیتی از محشتم کشی خواند، و از حزمین خواست ارتجالاً غزلی بر آن بیت بسازد. حزمین غزلی را ارتجالاً گفته در آن مجلس خواند که مورد تحسین همه حضار از انجمله پدرش واقع گشت و همین واقعه باعث شد که دیگر پدرش وی را از شعر گوئی منع نکرد و وی مجبور نبود اشعار خود را از پدرش پنهان نگاهدارد (۲).

۱ رجوع شود به 'تذکره نویسی فارسی در هند و پاکستان' دکتر علیرضا نقوی، چاپ تهران بسال ۱۹۶۴ م، ص ۳۴۲ و 'خزانة عامره'، تالیف غلام علی آزاد چاپ نولکشور، کانپور، بسال ۱۹۰۰، طبع ثانی، ص ۱۹۳.

۲ رجوع شود به 'تذکره نویسی فارسی در هند و پاکستان'، ص ۳۴۴.

اوائل زندگانی حزین فاقد آرامش و آسایش بود، و وی از جایی بجای دیگر ویلان و سرگردان میگشت. هنگامیکه محمود خان افغان در ۱۱۳۵ هـ (۱۷۲۲ م) اصفهان را محاصره کرد، حزین بیچاره شد. در ایام محاصره اصفهان وی سخت مریض بود و چند روز پیش از اینکه اصفهان بدست محمود خان بیفتد، حزین موفق شد تغییر لباس کرده از اصفهان خارج شود.

حزین ده سال زندگانی خود را در سرگردانی و پریشانی در بلاد مختلف ایران بسر برد. گاهی بخرم آباد در لرستان رفته مدتی آنجا اقامت داشت و گاهی بشهرهای دیگر مانند همدان و نهاوند و دز فول و شوشتر رفت (و از آنجا از طریق بصره به مکه و در موقع مراجعت به یمن مسافرت کرد) و سپس کرمانشاه و بغداد و سایر عتبات عالیه و مشهد و کردستان و آذربایجان و گیلان و تهران رفت (۱).

از تهران باصفهان مراجعت کرد، اما آنشهر بکلی ویران گشته و دیگر کسی از یاران و دوستان وی در آنشهر باقی نمانده بود. از آنجا شیراز رفت و آن شهر را نیز حالت وخیم دید. از شیراز وی از راه لار به بندرعباس رفت و میخواست بقصد حج بجهاز عزیمت نماید. اما بعات عدم وسائل نتوانست این فکر را عملی بسازد. سپس با یک کشتی ولندیزی تا مسقط رفته باز به بندرعباس مراجعت نمود. از آنجا به کرمان رفت، اما چون آن شهر نیز در بحبوحه اغتشاش بود، وی قهراً به بندرعباس باز گشت، بامید اینکه مگر باز بتواند از آنجا به بغداد رفته بجهاز برود.

در همان اوان نادر شاه بسلطنت رسید و تمام ایران را زیرسلطه خود درآورد. از ۱۱۴۵ هـ (۱۷۳۳ م) تا ۱۱۴۷ هـ (۱۷۳۵ م) وی مشغول جنگ با ترکها بود. در اوائل ترکها فاتح بودند، اما بزودی نادر موفق شد آنها را منهزم گرداند. چون حزین دید راه بغداد که تنها راه نجات وی بود نیز بعلت این جنگها بسته شده، وی ازان هرج و مرج و بدبختی بستوه آمده، ناچار در ۱۰ رمضان ۱۱۴۶ هـ (۴ فوریه ۱۷۳۴ م)

۱ تاریخ ادبیات ایران تألیف پروفیسور براون، طبع کامبرج، سال

۱۹۳۰، جلد ۴، ص ۲۷۹.

عازم شبه قاره پاک و هند گشت و بقیه زندگی خود در همین سرزمین بسر برد تا آنکه در ۱۱۸۰هـ (۱۷۶۶م) پدرود جهان گشت.

حزین همواره با کمال حدیث و دقت بتحصیل علوم می پرداخت. حتی روزی از پشت اسبی افتاد و در نتیجه استخوان دست راست وی شکست و قهراً تا یک سال از کار افتاد. اما در آن ایام نیز حزین از مطالعات و تحقیقات خود دست نکشید.

در زمانی که حزین در کرمان بود، علیقلی خان والہ داغستانی که مانند وی از اوضاع ایران دلخسته و دلگیر شده بود، نیز بعزم مسافرت بشبه قاره پاک و هند بدان شهر رسید و از انجا بالاخره به تنه در ایالت سند رسید. حزین نیز پس از والد به تنه رسید و از انجا به سیوستان (سموان)، خدا آباد و بهکر رفته بالاخره از طریق ملتان و لاهور به شاهجهان آباد (دهلی) دارالسلطنت شاهان تیموری هند رسید.

پس از چند روز توقف در دهلی حزین بلاهور برگشت، ولی بمجرد رسیدن خبر حمله نادر شاه وی باز بطرف دهلی شتافت. در ایامی که نادر شاه در ۱۱۵۲هـ (۱۷۳۹م) مشغول تاخت و تاراج دارالسلطنت شاهجهان آباد بود، شیخ حزین در منزل والہ منزوی و مخفی ماند، و چون نادر بایران مراجعت نمود، شیخ نیز دوباره عازم لاهور شد. در آن ایام زکریا خان حاکم لاهور دشمن او شد و نزدیک بود بوی آسمینی برساند که اتفاقاً حسن قلی خان کاشی که از جانب محمد شاه 'برسمیل سفارت' پیش نادر شاه رفته بود بلاهور رسیده و شیخ را با خود بعافیت بدهلی رسانید.

در دهلی حزین بوسیله عمده الملک امیر خان متخلص به انجام بدربار شاهی معرفی گشت و محمد شاه 'جاگیری' بزرگ که بقول سراج الدین علی خان آرزو عواید آن بدو لک روپیه بالغ میشد بوی اعطا کرد^۱ از دهلی بقصد انجام حج و زیارات اماکن مقدسه به بنگال

۱ 'تذکره مردم دیده، تالیف عبدالحکیم حاکم لاهوری، طبع لاهور،

رفت. اما بزودی از عظیم آباد (پتته) برگشت و در شهر بنارس سکونت گزید و در اینجا بقیه زندگانی خود را بسر آورد. در بنارس وی زندگانی نسبتاً مرفه ای داشت و مورد احترام و قبول عامه قرار گرفته بود. حاکم لاهوری مؤلف تذکره 'مردم دیده'، که شیخ را در بنارس زیارت کرده بود میگوید که وی 'در لباس فقیری (زندگانی خود را) امپراانه میگزرازد'. (۱)

حزین اگرچه شاعر ماهری بود، اما بقول پروفیسور براون معروفیت وی (در مغرب زمین) بیشتر بنا بر سرگذشت و خود نوشت او بنام 'تذکره الاحوال'، میباشد که وی بسال ۱۱۵۴ هـ (۱۷۴۱ م) در حدود بیست سال پس از مهاجرت از ایران بهند نگاشته است. (۲) درین کتاب حزین اکثر اوضاع و تحولات زندگی و در ایران را شرح داده است اما درباره احوال و تجربیات خود درین شبه قاره کمتر اشاره ای کرده است. از حیث سرگذشت احوال و اوضاع ایران در نیمه اول قرن دوازدهم هجری (قرن هجدهم میلادی) تذکره الاحوال حزین دارای اهمیت فوق العاده ای میباشد. بعقیده فلیکس تانا 'این کتاب بعنوان سرگذشت خود نوشت بمعنی واقعی آن کلمه تنها کتابی است که درین موضوع دارای اهمیت میباشد'. (۳)

از جمله آثار معروف دیگر حزین تذکره شعرای اوست بنام 'تذکره المعاصرین'، تالیف بسال ۱۱۶۶ هـ (۱۷۵۲ م)، و چنانکه از نابغه ای مانند وی میتوان توقع داشت وی چندین کتاب را به نثر درباره موضوعات مختلفی مانند رساله 'فرس نامه'، درباره خواص اسب و 'خواص الحیوان'، در حیران شناسی و رساله ای درباره مروارید تالیف نموده است.

۱ 'تذکره مردم دیده'، ص ۶۶-۶۵.

۲ رجوع شود به 'تاریخ ادبیات ایران'، تالیف پروفیسور براون، ص ۷۷۲

۳ 'تاریخ ادبیات ایران'، تالیف پروفیسور یان ریچکا، چاپ هلانده، بسال

۱۹۶۸ م، ص ۴۵۱.

در شعر وی چهار دیوان ترتیب داد، اما امروز تنها یکی از آنها بجای مانده است. همچنین وی چندین مثنوی و غیره را از خود ییادگار گذاشته است فهرست کامل آثار وی در کتاب 'تذکره نویسی فارسی در هند و پاکستان، تألیف دکتر سید علیرضا نقوی آمده است (۱).

دیوان چهارم حزین درمیان جهان ادب معروفیت کاملی دارد که موجب ایجاد مناقشه و منازعه عظیمی در زندگی خود حزین گشته است باوجود اینکه حزین سی و چهار سال عمر خود را درین شبه قاره بسربرد، وی هیچوقت با زندگی خود در این محیط راضی نبود و همواره آرزوی بازگشت به وطن عزیز خود در دل زنده نگهداشته بود بقول شبلی اکثر شعرائی که از ایران و آسیای مرکزی بدین شبه قاره آمده اند، باوجود مسکن نوازی و محبت های فوق العاده اهالی این سر زمین همواره در حال تبعید از وطن خود حس میکرد و هیچگاه باین محیط تازه دل نبسته و خوشنود نگشته اند (۲) اما تعصب و ناراضیت حزین از حدود معمولی تجاوز کرد. وی اکثر اهالی این سرزمین را مورد نکوهش و انتقاد سختی قرار میداد و حتی این شبه قاره را بعنوان یک 'دیولاکه انسان نداشته است (۳)، خوانده است. بعلمت چنین هجوها و بدگوئیها بعضی فضلاء هند بمخالفت او برخاستند سراج الدین علی خان آرزو رساله ای بنام 'تنبيه الغافلين، تألیف کرد و طی آن روی بعضی اشعار حزین انتقاد و اعتراض کرد. بعضی از فضلاء دیگر هندی نژاد نیز بتأیید آرزو که از زبان شناسان بزرگ زمان خود بود برخاستند. اما عده ای از آنها از حزین دفاع کردند و بقیه خود را ازین منازعه دور نگهداشتند. حتی حاکم لاهوری نیز که از معاصرین آرزو بود و در تألیف تذکره خود بنام 'مردم دیده، اکثر مطالب 'مجمع النفايس، آرزو را خلاصه کرده است و عقیده داشت که بعضی از انتقادات آرزو بی محل بوده است. خلاصه این مناقشه زیاد طولی نکشید، و امروز دیگر

۱ 'تذکره فارسی در هند و پاکستان، ص ۶۷-۳۶۲.

۲ 'شعرالعجم، تألیف مولانا شبلی، ج ۳، ص ۲۰۹.

۳ 'خزانة عامره، ص ۱۹۴.

ادبای این سرزمین قائل به محاسن واقعی^۱ شعر حزین میباشند و کمتر توجهی به انتقادات معترضین گذشته میکنند.

امروز که مدتیست حزین با مخالفین معاصر خود زیر خاک خوابیده است، ما بهتر میتوانیم نسبت بحس انزجاری که حزین نسبت به شبه قاره پاک و هند داشت و موجب انتقاد شدیدی از طرف مخالفین وی شده بود با بیطرفی کاملی فضاوت کنیم. باید اذعان کرد که حزین با آن فضل و کمال وسیع تنوعی و ذوق و شوق خاص شعری حق داشت از سایه شعرائی که ازین حیث دارای مقام کمتری بودند انتظار ستائش و تمجید و تعریف داشته باشد. باید در نظر داشت که این شاعر و ادیب حساس که 'بقول آرزو نازکئی مزاجش از خوبان باج میخواست' (۱) مدتی مبتلا به امراض بوده و متحمل نا هوارها و سختیهای متنوعی شده بود و شاید بهمین علت وی تخلص 'حزین' برای خود اختیار کرده بود. موقعی که وی وارد خاک هند گردید باصلاح امروز یک مریض روحی بتام معنی بود، و بنا برین کمترین ناراحتی در وی عکس العمل شدیدی را ایجاد میکرد و کوچکترین واقعه ای که مخالف طبع وی بود بحشمت مریض او خیلی بزرگ بنظر میآمد. امروز میتوان باسانی گفت که اگر وی روزی موفق بهراجعت بایران میشد باز هیچ جای شکی نیست که هیچگاه آنجا هم طبع نازک وی راحت و آرام نمیگرفت و وی همقطاران خود و اوضاع آنجا را مورد انتقاد شدیدی قرار میداد. باز جای شکر است که ایران و معاصرین ایرانی وی از جراحت زبان و تلخی مزاج او مصئون و محفوظ ماندند.

حزین در ۱۱۸۰ هـ (۱۷۶۶ م) چشم از جهان بر بست غلام علی آزاد طی قطعه که در فوت حزین ساخته است و در تذکره عامره نقل کرده است، مصرع 'از فوت حزین حزین دل ماست' (۲) (از روی ابجد) سال فوت حزین را میسرساند (۳).

۱ 'مردم دیده، ص ۶۴.

۲ 'خزانة عامره، ص ۲۰۰.

۳ ایضاً، ص ۲۰۰.

روی قبری که حزین خودش درست کرده بود ابن دو بیت او کنده شده است :

زبان دان محبت بوده ام دیگر نمی دانم
همین دانم که گوش از دوست پیغامی شنید اینجا
حزین از پای ره پیا بسی سرگشتگی دیدم
سر شوریده بر بالین آسائش رسید اینجا

کتاب حاضر از روی نسخه شماره NM/1962-144 دارای هشت صفحه رنگی متعلق به موزه ملئی پاکستان عکسبرداری شده است . این نسخه از دولحاظ دارای اهمیت خاصی میباشد اولاً ترقیمه‌ای که بخط والہ داغستانی است می‌رساند که این نسخه دارای ۱۳۰ ورق است از نظر حزین گذشته است و حزین آنرا تصحیح نموده است . ثانیاً در حاشیه این نسخه بعض اشعار والہ نیز بخط خودش نوشته شده است این نسخه بی مثل و نظر میباشد از حیث اینکه پس از تصحیح مولف کاملاً مستند و معتبر شده است و دیگر اینکه در ملک دوست و مری حزین والہ داغستانی بوده و بخاطر باید داشت که می‌گویند دختر والہ داغستانی ، گنا بیگم بزبان اردو شعر میسرود -

ممتاز حسن

کراچی، ۱۲ سپتامبر ۱۹۷۱



بسم الله الرحمن الرحيم
 حمدی که در این عالم

دل دوزخ نشد را از آتش	بنم آنکه آتش را چمن ساخت
قدم زد بر باطینه تنگ	بناز افرخت در بنم دل او کنگ
که سوز و داغ شمع محل آرا	غمش پروانه را شد کار فرما
بر کجایک کلمات بستی	ناید علی بن ابی طالب
بدای غم خانه زاده شد جهان شور	خراب آباد دل را که معمور
طیغ نهاده مرغ غم بسل	شبان در هواش کرده محل
ز مغز داغ بخون شورش انگیز	بشوخی حاجی حسن عموه آمیز
غزالان سپهر بجز او داده او	دل لیلیت کار افتاده او

به آمو ز چشم خوش بخت بخت
 بشو شهای عشق کام فرسای
 غمش را بر شوهر آفریند
 فلک میدزبون دام غمش
 بگردادی که در دوشش بگیرد
 قبول قبله کاو کج کلاچان
 نیاز آفرای عشاق بگریش
 تنی بخش جان ناشکیبا
 چه شمعت لیکه جان پروانه است
 جان آید آن حسن زیبا
 بناز آورده آن کلگون برودش
 تعالی اندر می سکین فواری
 برآردشت خاک را بر افلاک
 دودبارش بخت تار بر خویش

چراغ افروز داغ غم نیابان
 ناله و دیه و دل و دوش
 در دانه و داغ کنه و دین
 نفس میوزدم ز نام غمش
 رک نکشش در موج سبک نیز
 صف آرای قیامت دستخوابان
 زبیل ناز و خوابان جناکیش
 بر عا جلوهای سپهر و زیا
 دل هرزه آشنایه اوست
 فرو خورده اش بایسته نیست
 چو داغ لاله عاشق را در آغوش
 که آموز و بوی شایه بازی
 کند افلاک را پیش کیم از ناک
 برده شویش زنده از ساق و غلغله

کند از او شش از دلق که لپه
چو دستان میرایه دل دین مع
پند ز مست بر تار نفس باز
بسیری میفرماید شغف که دلا
نفس از دلم سیرت
خزین از پیره و دل زن نوالی

بشرف رود اس کبریا علی
که میوزد زبان خامه چون شمع
که تار شعله دار و پرده ساز
که آتش میفرودد در کل و غار
نواهی عجز نالی و پندیرت
شلا مین ناله در و آشنای

خدا و ستارین و برین سزل
ذاتنم و جی بند راه حشت
برین و طله که هم ششم امین
دین و سه و دشت پای من
مرا شمر روز و دیو و دزد و شک
چو آید از کف پندت و پانی
کنون و یاب کار افتاد و را

در می شناسم هم سیر از نور دل
که او من ل آگاه حشت
ازین در رخ کو اجم قاتل و دلا
نزد و پ آب و دشت و آب
که ان افتاد و بار و بار کش کند
زرد و اما دانه شسته را می
ز بوی کند از زار افتاد و را

ز پادشاه از خاک بردار
خین بخت نخبه اکلان را
خاکش چیت بر کسبند و چالاک
دین وادی من آن ضمیمه زبوغ
چنان در خاک و خنم غطرب حال
چو شمع از پای تیرا شد آهی
هر که در دوی بستر نخل آمال
باین خوش بکیم نام دل خویش
ولیکن صبر کم دل ناسک بباست
دل که ز داغ دوری ریش باشد
بر دوری ساختن کاریت دشوار
چو خود برداشتی اول ز خاکم
برای خود امانت دار کردی
در آخر هم ز خاک تیره بر گیر

دل از کف و دور انداز کنده
که چون خستند صید نا تو انداز
مکتبش زنت خوش فراق
که خست از محرم ریخت خنم
زبان اشعوم فاشایکی لال
براه مرحمت عاجز گاهی
کشاید پنهانی اوج اقبال
که خواهی برگزین بمل خویش
دورین مکثره غن آشوب در پست
مگر زاری کند خدیش باشد
دلی یارب مباد از بحر افکار
و میدی دیگر چنان روح پاکم
دل را محزون اسرار کردی
ره عاجز نواز بیمار سر گیر

نووی شد و سکین پوری را
 پنهان شیدی پنهان پنهان
 به کوهر پاک و زنجیر
 ترا و شاه و فخر و اینست
 خواب نیستی پیدا کردی
 ولی و او سپید جام جم جم
 تنی را بستی ز پا و طهارت
 بنام بیستم آیت خوش
 شکت افتاده در خاک تن ازینج
 خوش آن کوشک زندان قلم
 من چنان آن کشته زانم
 تخم از آنانی کشته زنجور
 زکار افتاده شست باو ک انداز
 میرفت دیگر سید کام

رسانیدی بنای لکری را
 جام حق نعت ناشناسم
 فرو بردید میان عطایت
 شاکست در زبان نیست
 کرم چه عت بسیار کردی
 جلال غیب را مجرای اوئی
 طلسم سنانی بر سندان راز
 نالم خون چنان در سینه ریش
 شکست که طلسم انباشتم کج
 ولی چسبند بگلن احسن را
 که مرد و دقت محسن و م باغم
 بود سرخجام چون بهله بی زور
 ز ساعد شاه باز کرده پرواز
 فکر و دشواری کرد و احم

چو باشد حال آن گشته صیاد
اجل چوین کردوشن غافل کلو گیر
قی باشد کفش از صید مقصود
بر کنی اشک سرخ از دیده جاریست
بخار خاطر کم کردیده انبوه
چو فیض از زندگای نیتوانید
چه حاصل از تماشای رخ حور
چه لذت کام در از شیر و شیرین
چو آسایش تن چو بار بار
کجا گیرد قوت شفا و تبیل
چه آتش کرد و سایه در ایام
مزن بر شیشه پیاپی نم سنگ
علاوت بخش زهر مشرقم را
وصالت میکند دل را سینه

که غم از کف دهد در وشت آباد
نقر کر و یکسر سینه اش تیر
تا که نیندود و پیش چو نابود
که شکسته از خون کمدی بهاریست
غنی دارم درون سینه چون کوه
که کشاید وزی از صبح امید
بکشمی چون سپر از صبح بی نور
که باشد زهر جان بخش کلو گیر
که پهلوی بر کل عیار و وار و
دور و دور که چنان خرمن گل
که هر دم گشته ز بهاری ز داغم
که آگاهی ز احوال آن تنک
تلی کن دل بخت قسم را
بود و مرلب موسی چرخ

بعلام قطره را بشوین کام	که در آغوش دریا گیر و آید ام
زبان زین استخوان کوئی	بعضو خود عطا کن سرخ رونی
بشوین بقیع بگودت	که مقصود ز طردن نیت سودت
رو کرد و برنا پسند	نوازش سلطنت باستندان
بشوین ز باقیه سیمینوس	رستی بی زار کفر و کیشتم
بشوین چون صدف از سیاه	ز فیهان بهر دمار و کد کشته
بشوین تا در فیض تو باز هست	که امیر بهر بیخ و زار هست
اگر بگردیم در حشر و جود	بشوین و در دم بگذره نوسید
بشوین که در جان دل از رفت	بشوین که در آب و گل از رفت
که نشانی دلم را بنیض هر	بشوین پس از روز از غلغله

مختار منظر حسن یگانه	که ای که هر دو میو شای
قدم پای بساط قاب و تین	عیر چپ حورش گردن تین
شاعت پنج شتی تیره دوران	درین یک شب شمع فروزان

فراز موج خوش تر شایسته
 سر و سرخی مقبولان درگاه
 جانش آفتاب لایزال
 مرتبند نورشید دل آرا
 او دان رموز کبیر یابی
 روی خوبگی کند جود حق
 براق برق میرش بر تخت
 رکانش از فروغ کور پاک
 عنان زده دیکجا فراسم
 ز برق عین میان کوهر افروز
 غمش بان جاز از نیت وزین
 خیالش روشنی بخش دل تنگ
 ز گرمش بپن آرم مکرّم
 ز تقدیش دل قدوسان شاد
 کین خراکش از مرتبای
 دلش ز تیرانی حیل معصوم
 رش نور ز تیرانی بجلای
 ز تقدیر بیرون ز شش مهر آ
 باو خرم کنایتش
 بدش چهره صریح سبزه پوش
 عیونش زده نور از آینه
 علی بخش ملی زندان اخلاک
 ز نام خستیار هر دو عالم
 شب کفر اند فروغ جودش زود
 خطاب کرد در آتش قرع انین
 ز خاکش چهره امید کلرنگ
 بی تعلیش قدمت آسمان حم
 ز نامش کام جانها عشرت آباد

بیش مهر آیت تنزیل
خداوند است فانی
بوی نیکو در دهان
بوی نیکو در دهان

طواف و گمش معراج حیریل
کوا که این سخن فشان
نزاران سپهر ما آلوده دامن

عجب نه که گوی سیریم
لیکن مهر در دلم فیت
بخت جان گر میازا نظر هست
کند دامن گشای ابر بهاری
طراوت بخشی باد بهاران
هر که تکلف از دامن مقصود
با نیت شلی مرغ و ماهی
کنی که کوثر چشای بسویم
خوار و حیرت بران فرخنده ایام
سرم بر آستان چیده فرسای

نقیر مهر بار نعل اند فیت
اینها چه در سپهر مایه کم فیت
صدف دامن ابر نیانی کهر است
کشت تشنه گمان آبیاری
کند هر غار را ناله کز پان
ترا در آستان کجایه جو در
خطاب حضرت عاقر نیای
زیر در دوعالم آبرویم
که در طوف حریت میزدیم کام
دلم بر خاک در کاهت چنین بای

در آن فرخنده ما و ایشا و نبودم
کنون افتاد و ام از در گشت دور
ای سرم در کف نفس هوسناک
ازین نخل عا جز بر کش و ام

ز قید هر دو کون آزاد بودم
ز داغ هجرم سینه نشو
تو بخشیدم از پست و چنانکه
که آزاد از در رحمت زخم کام

بهران زاری دلما سی نوین
ز اشک و آه بهر آن قیاب
سپاه دریا چون دستگیرست
جهان از جلوه جان پرورست
شدنی مایه کجاست نه خاک
قدح آبروین بخت و توانا ماند
ز قدرش پاید برعرشین بود
کنون در گوشه افتاده مدحش
خدا از بر تو آن روی دلکش

ز حد کثرت یا نته اهنین
جانی غوغه زور آتش و آب
لب هر زخم دل خوانا بر ریزست
چا شد گشت را ز دیده مور
نوع اندوخت صد کنجینه انداک
که از سر و سرافراخت جدا
که بر پای تو منبر پایه میو
بحسرت یکدهن خیاره اغوش
دل قنیل را افاده آتش

ز داغ بجز آن شمع شب افروز	بشباشع میگردید صبر سوز
بر افروزی چراغ چشم ایجاد	جهان شد پیرو غمت ظلمت آباد
برخ آرد این شمس و سترگن	شب تاریک بجز از آن سترگن
بحکم دل رسیده آخر نقابت	درین نقوت ز حد بگذشت خوابت
در خواب ای مهر عالم تاب بر نیز	تو بخت عالمی از خواب بر نیز
طعنه ده ز بجران جان مارا	پیکان نشت نه و جنب لغا را
بلند آواز ده کرد آن طبل شاهی	ز نوزن تو بت عالم پناهی
قدم بر تارک کز و بیان زن	علم بر بام هضم آسان زن
مشرق کن بساط خاکبان	منور منظر اندک بان
سرمای خورشید بان از خاک بک	کافرا خاک را بسبب سحر کن
چراغ افروز بر جان قدسیان شو	رواج آموز کار این جهان شو
چو از جابول رستاخیز خیزد	رخ از شرمند کید رنگ ریزد
نظر کشا بر احوال تب هم	ببینان لب پی عذر کن هم

پس از نعت رسول حق سپاسی
 نباشد جز ثنای شاه مردان
 طرازند هر وی نه او
 قبول بندیکه او را مسلم
 شد از جہدش شعار کفر باطل
 و خودش مظهر ستر پیکر
 سرفرازان ایمان در او
 سرور پر کرده مردان عالم
 عجب بود عقل دانش اندیش
 ز حق ممدوح مع لاسبقه اوست
 نیامد بر او عالم سرفروزش
 قهارا کرد و حکمت دست کوتاه
 چنان آراءت خاک آستانش
 که سجد کعب فکر حق شناسیست
 که حق جان نبی خواندش تفران
 بعالم کرد و او را فروزی او
 کم از یکضرب طالع عالم
 بیازویش سول الله تعالی
 تخمیرش بد قدرت ماسپاسی
 شناسان عالم قنبر او
 وجودش علت ایجاد آدم
 اگر از و صدف بر کوهر خویش
 وز و مخصوص نفس ملی اوست
 از این خالص حق بودی بروش
 بحسب استین او دید اند
 چمن پرانیم کمتانش

بدبائش سپاه نصرت انبوه
 کشته چون از نیام آن تیغ خونریز
 بود از صخر آن تیغ سیرب
 ز خون فتنه جویان باد و آو
 نهان شعله سرگرم در دوش
 شرمش بقدر من سوز طغیان
 قدح حلاوت از نایبش
 شهادت کباب را عقیقت
 من عاجز چنان گویم شایسته
 لیم خامش ز باغ بی زبانی
 ز بی خجالت که کلک بی سر انجام
 گوید که فکر گوشت اندیش
 خیزد در راه عشق چرخ
 خیال فکری دو آسمان سیر
 زینش شپت اسلامت بر کوه
 زبان در کام وزد شعله آتیز
 که در یک قبضه دارد آتش و آب
 سرگردان افشاده او
 خدای خوی جوان در سجودش
 ز آبش تازه رو کلزار ایمان
 طغیان در بازوی خیبر کشایش
 که مجنونیت دل ز حیدر است
 مگر که دید خدا و مصطفایت
 کدام دل که انغم گشته دانی
 زنده در طور قدس مدحت که
 نهد در وادی نعمت قدم پیش
 ترا پس ادب باید که سپهر
 زبانی ترجمان منطق الطیر

که راه نعت پاکان تو پویم

شناختی کف نجیبه گویم

چون از این سطرلاب که است در دست

درین خلوت برای عاری از عیب

دست آینه داشت بر عیب

کند حل هر چه پست مشکست آن

ز جام محمد به سیرت پست آن

فروغ دل چو کرد و بر تو اشک

چراغ دل کرد و روشنش

یکی از مهران کسب و دل

جس حسبان این فیروزه دل

بلک فاکشاف حقایق

صدقه سطرلاب و قایق

پیش آینه دار حسن میمنه

ضمیمش طور انوار سینه

سعادت خاندان او دو و مانیش

رخ دولت بجا که استانش

کل خوشبختی باغ آشنائی

از دلبخواه دماغ آشنائی

مهر از این گلستان محبت

چو لیلست درستان محبت

بیجان که بن فرخنده تخمیر

چو بخت خود جوان چون عقل

نهر و صفت که گویم نام او

چراغ دیده او را کشت و

حکایت کرد آن نجیبه گفتار

که در نجیبه بوش و جگر

ز جام عشق بودم مست و در هوش
 چنین دیدم که ز پیا منبری بود
 در صفا جان، که مستی نیلان
 بی زبان زهر آستین نظم
 ز کوه داشت و دین سخن بخ
 چو در می چند کرد آویزه کوش
 دل آشتی یک پیکانه از من
 نوای گیت این ایات و گلش
 که این میل رنگین نه است
 چنانچ زو بگو ششم آن کهرنج
 نوای کاک بان بخش عزیز است
 و دست زلف آهوی ختن کرد
 بغیض زده شده دلین سرو شرم
 مباحی چون جیسری جوی رضا
 که شکر کشت با خواب آشنادوش
 و در آن خلوت ز غاصان محفل بود
 مصفا ناطق طوطی مقالان
 چو بلبل زو بر آینه تر غم
 درین بحر از سخن شد دستان بخ
 با کف که ای میخانه هوش
 خرد را ساسنی پیکانه از من
 که چون می زد و برسد آتش
 که دستان بخ این شیرین فایه است
 که ای کعبه ات را از کهرنج
 که کج معنیش در آستین است
 چو تحریر از چمن و زانجن کرد
 که صبح آید با استقبال هوشم
 دوش افروده جان از آسیحا

که پیاپی چاک یوسف در هوایش
 بکنج پیکسی و دم غنچه لخوان
 کنی بلبل صفت در خوش سروشی
 که ناله از دوران یار دل افروزی
 چه غنچه لب ز شکوه خند ز کین
 رنگ اندیشه دیدم خمسه یامل
 اشارت ندلب ز کین غنچه را
 مجب بر رنگ زین نیزندیش
 پاسانی هوا سبزه بر شال است
 رخ زیا چو گل بی پرو و بنای
 خوارم بشکن از جام صبو پی

نسیم صرشتاق لقایش
 چو بلبل آشیای زار برگ و سامان
 کنی پیاپی غنچه لبر ز خموشی
 در بارش پیاپی بکج غنچه لبر
 بفرغ غنچه ز سر و شش خواب و شبن
 بنام و در میان این زیاده بان
 که آراید چمن را و انبسن را
 نوا می میرایم بادل خویش
 سبوی غنچه لبر ز زلال است
 کمره از ابروان ستایه بختی
 کمرش آید از نسیم فروغی

شعرت و حسن و فروتن و پروانه شیرین

محبت شیر و دلهایشه اوست
 بود تا صید جانم ز بخت اش باد

دو عالم سوختن اندیشه اوست
 دلم سیلی خور سر پنجه اش باد

نیا ز ریختن بی عش سرکش
 ازین طاعت که از سپر طور
 تعالی زین حبس بی و ج اقبال
 از ملک و ملک سپرای اندوز
 غمش نمک است در عالم دی تنگ
 ازین آتش بجز خرمن شرارت
 اگر جانت غم پرورده اوست
 خوشکاری که باشد شکل ازوی
 غمش ز شاد مایه دلربا تر
 معاذ الله چه گفت این عالم غم
 وفادور همگ است در عشق
 رگ پند محکم کرد و ز اول
 بوی پس چو د ز غم پر نیز کرد
 ولی بانی که عشق شناسد
 سمند چون شکست بد و در ز آتش
 خرابات وجودم باد معمور
 بهما زار پرورد و سایه بال
 بهر قد خلعت شایستگی دوز
 شرابش شیشه ناموس رانک
 وزین نه هر دپه در زیر بیت
 و کردل است و پاکم کرد اوست
 خوشا باری که آب بر دل رون
 جایش از وفا شیرین تر
 زبانش را با دالذت ز کام
 امید و بیم گیر نکست در عشق
 دو مینی با هوستان کن حول
 وفار از جانی نیز کرد
 دو عالم محو دیگر کنی است

تعالی اند چه در یابست زخار
جاش جام شیار ی وستی
نکش در قصه چنستان شراب
دوئی در وحدت نقش بر آبست
ز خدش کشتی قدرت تناسپ
پامطرب دی گرمی به زنی کن
دیرین در یابی آتش خیر کی چیت
پیدای آتش ز بهار
خرین گنجی از آغاز و انجام
شراری نازاد آب و گل است
ز سینه غماز ابر کن

در هر قطره مخزنهای اسرار
رگ موش نقشهای سیم
بجامش جزوه که عکس رخ یاز
که خود یارست و خود جام و دست
تعالی العشق عن نعت است مانی
سرو عشق در استانه طی کن
چو میبوزد نفس خاموشی اولیت
تو که مردی قدم یکدم نکند از
برس از پوفا بهای آباء
حرش ناخنی در کار دل است
چو شمع از سر گذشت خویش کن

شادالی چون گلین سخن برفت بهار جان که عهد جویت و بهار چاه فصل
چون

رخت عهدیت ایام جو اپنے
در طبایع درق یاب شکر نوش
گل آفتان بهار زندگای
شاعر شیرست باده هوش

تو از هسته دهن قوی شیت	کلید مستحباب عیش در شیت
لب مشرب بیاغ از زمون	دبان صبح عشرت در شکر خند
بجام فخر فخرهای حایفه	سر اندیشه مست موشکایفه
نخه دال از شراب عیش در جوش	برندی شاه بقوی در آغوش
دماغ مشک زبد از باد و سرشار	حدیث پارسایه خاطر آزار
خروج و بختیاب مستی	بهر صورت تسلیهای مستی
بدون قی کوکن را کام شیرین	غزاله عیش را ام ویس بهرین
ز جام حسن محبتون رفته از جوش	دماغ عشق لیلی رن پش
دل ملبل بخونین ناله خورسند	دبان غنچه لبریز شکر خند
بهاران برک و ساز آرای گلشن	چمن سیران بهر شامی نوازان
نواسته ان بان خاطر آزاد	دماغ عندلیبان نکست آبا
چنین نو عروسان بر ناز	نارین جلوه چون طایوس طراز
جند تیر گن رنگ گل افنون	که ملبل را زدمپانه د خون
عبیر آست کیوی ریاحین	تاب افکنده بسبل زان پرچین

صبا و کوچه‌ای گشت کل
چو مدد تو امان ابر بهاری
دل آلوده چاک سینه گل
ز جوش سبز و نو خد لب جو
بصید و شسته بکشی و پی

سرانم کرد چون شفت بلب
زینا می شفق و میک ری
پریشانست جگر زلف سنبل
پای ساقی شکسته کیون
غبار از نطر مژده آبجا پی

مکرده و بوی می در گل حصار پی
ز مهر شادت بیس نیمه پرد از
هر از عشق افروخت در دل
زبان که می گفت عاشق گنم زان
نخن زبان اگر گفتند ازین پیش
چه خوش باشد که عاشق خود سیر
بهر زمی که منی مست و شیار
ولی خوش کند از کل فسانه

دل شیدا کجا و پرده داری
کجا عاشق کجا پوشیدن را
که در دل و دشت کاریش کل
دل که کوید از حد پله ذکر نهان
حدیث عشقا زان جگر ریش
حدیث عشق را طوری که بیه
حکایت کوید و در مکر از
زبان بلبل ز کین ترانه

صغیر خند لبان چمن ز اود
 غم عشقت غماز دل تنگ
 چو بلبل پرده از گل می کشیم
 که در آغاز سبوح کامرانی
 و با دست آتشپاره بود
 چو نمغم از تقاضای دل زار
 ز خیل سرفرازان سرونمازی
 سرو سبزه کرده نازک نهالان
 کف پاش لب زخم از شکر خدا
 می سر جوش جوش پرواز
 قبح بامی دور از چشم محذور
 بخت غمزه بامی نشسته اکینر
 پریشان کاکلش سپهر طغیان
 دل از شک محبت پاک می گشت
 و بد خوشتر تا میخ چمن یار
 شراب از شیشه پروان میزدند
 سرو عشق خود را میسرایم
 جوانی نو بهار زندگانی
 سپند آتشین رخساره بود
 رک جان داشت با آتش سروکار
 نیاز افزای عاشق زار زی
 قرار خاطر آشفته حالان
 حلاوت نجش کام آرزومند
 کاهش سرخوش از میخانه زار
 کز کفرمای عیش از پشته شر
 کشاد آموزنا و کمای خوریز
 سیستانه چون طوطی طراز
 که بر کرد سرش افک می گشت

نمان و سبز خورش بنام گوش	ممن زار عذارش یاسمین پوش
بر آنکیزانده در میدان دعوی	لبش گرد از ملاحتهای لیلی
پایض کردنش و پایچه نور	سواد طره اشش آیات مسطور
صفای سینه اش صاف تجسلی	برودوشش دل و جانزاتلی
و فاپرور و ده خاک دراد	خجل مهر از صفای کوه دراد
غر زمند و ادایاب و سخن سنج	ز کوه های مسمی خاطرش سنج

دالکس خیمه راز محبت	بیت
ز ماتش گفت بر و از محبت	بیت

دانه و اسرار

کتابخانه

دانه و اسرار

تقدیر الله تعالی





بسم الله الرحمن الرحيم

انت الظاهر فوक्त شی و انت الباطن فیس و دنگ شی

ای نور ماه و انجم از رتو تو تابی خاک درت زخمت هر ذره آتابی

لا اشیء ما علیک انت کما شئت علی ملک و لیس لوه علی من ارسلته بالین ^{البر}

و جعلته رحمة الاقصی و الادنی طارن جوار حکم و فصیح العرب و العجم و علی

و اصحابه صیاح الدجی و اعلام الندی از حمد و ستایش و درود و نیایش

کلمه به چمدت از و اوت خاطر کبر سبک تر یک شید می آید

و فرایه از چمدت که به ستیاری خواص فکرت گزیده آویزه کاش

محرمان مغل انس میباید ان لربکم فی ایام دهر کم نقات الافتراضها

هر یک است معنی رنگین شمار است بر خسته ز ماه سخن یادگار است

و چون بانکه دو نوبت بل سه نوبت اشعار این ضعیف در جمل جمع و تالیف است

بسیاری از مسودت مجرور و ابرگشته در آوان سعادتی نشانی که بر آستان

عرش پنهان روضه رضا جبهه سا بود نکته شناسان آشنایان و رموز و امان

کتاب محروم و فاجاستند که چندی بر شانی که بود نیز جمع و تالیف که اید شای

بکرم صاحب دلائل فیض نظر قبول یابد لکن او تحریر بر تپش شروع افتاد است

از ناظران کرام که نظر شفقت و سیاحت نکرند و در مقام خرد و کیری نبود

دارانه و گذرنده بر تپش ناخجده گمان چه باشد و ذوق کلام شوریدگان کدام

و اما لکین المستکین محمد الله غوث علی الملک حسن سعاد الله فی المصیر الیه مکن

و اسال من العاقبت و دوام العاقبه انوار کرم و لاجول و لا فو و لا

بسم الله العظیم ربنا انما من لدنک رحمته و هی لنا من امرنا ربنا و صلی الله

عنه

سید محمد المصطفی و آل الهادین المهدیین اجمعین

الطاهرین الاخیار الانجمن

رب العالمین حق حمد و

بسم الله الرحمن الرحيم

غیرتی غیرت یکتای پیماستی
 فرقہ اشراقین و زمره مشائیان
 غرض این دیادی در خود فرو رفته
 عالم از نورشید رخسارش تنگی زار
 چشمه چشم ترا لای حجاب است
 بی خبر باشد فرشته بشو از لعلون
 نقشبای العجب در زیر چون مدی
 تو ز بالا پایی کنی گیر و بگذر از بها

نطق لاد چشم و حدت بین منی لایستی
 غوطه در حیرت زو نه این چشمه نیز آبی
 سر بر آری که ز خود قطر نه دیار یستی
 آفتابی در دل مرده و پویا یستی
 در نه خود جان جهان را دید و پاک یستی
 آدمی دانای رهبر علم الاسما یستی
 که نه نقاش زبردستی درین آبی
 رتبه اش بالاست و ز کون کون مکان آبی

مست باد وصف آن عالم که نبود متد
حالی باشد که قتل جان زان آید با
مولوی گفت از ازل حال ابد معلوم بود
چون ز باغ فصل زشت اینجا بد و درود
گفت و اما قابل جان بود قالب بهان
بال شایین نظر آسمان پرواز کن
مست می میرم و بخشش او جوین
ای کی را بود از احسان او چشم
و او بخشش هر چه را احسان ثابت خوا
شد محک فرمان حق نفاذ نقد و قلب را
خواشش رعالی از ماندگان پند نیست
مالک او پادشاه باشد او فرمانروا
دل نیز از عروقه الوهانی حق برگزیده
ملک دنیا نیست غیر از دایه حشر حقین

آفتابیت انما هست روح افروسی
ز غلط کلام که دایم عقل و جان انجاستی
آنچه ما داریم بهمان شس او پداسی
از وجود این قالب جان را پر استی
بخل دور از فضل قیض جهان استی
گر شده ان و کشیدن کشکو که راستی
نقص عاید به انیت حق بی کاستی
کوکل و طستی بو که خار و کر خار استی
گر چه ما محکوم کو یا او حکم ماستی
کینستی استی باز در محرم استی
آنچه ان سلطان پایان کند زیاستی
رستمی از ما که آئیند که حکم او راستی
فیض او عاست که امر و زکر فروختی
کاین جو چشم آخرین کرت پستی

بکس میمان که پانیه دست ز پدین بر	عاریت عاریت اگر ناله حجت از سنی
بیا آلو کجاست کشته دل پر رست	پارسا دل کی چن نیستی تر عا قدا
پسته هموارت شکست زنده دیت خراب	کعبه دل جوی تیکه بر در دلماسی
مرکبانی شه ز خدای بی حق حواشیدن	کر تو ای کبکی ز خوشین کیستی
تا گرفت ز خودی در دو رخ نقد خودی	از خودی گرفتاری جنت لایستی
یا صبی انت فرج کربا القلب انحرین	عمر ماشه در موای پیروی پستی
رحم فرمایکند بر سینه یاکش نکر	در خرابات محبت عاشق رسواستی

صفر را در بای خون کردی چکن خامه را
آینت جو خندان دید و خون پالاستی

جان تازه ز تو استی ابرست جبار	آبی برج آمد چه زمین را چه زمار
افلاک شد از کس کل از شکر کن	مشاط نور روز پارس است جبار
ساقی دم عیش است باز تنهایی	بر آب اسپ است جهان کنی
این جوش بهار است که چون شوری	از خاک برانگشت شمشیر ان خارا

پرداخت ز تیر خاک شاد خاور
 ویران کرد از طغیان ریای دی
 امروز چه شد که کوبه باد خراشی
 کینهر و کسار بخویشی بسمن
 نازم بفرج بخشی فصلی که مویش
 چون تیشه فرهاد که در خار کند شق
 از بس که عرق ریز چو آب است
 در دست که در صاف می عیش کنی نیست
 عاست ز برغ شدل و عجب نیست
 عطار صبا از پی ترک معشوق
 سر می کشد از طوق نذر و ان جنب
 از پشت لب سبز کف زلال تراوش
 هر کس نبوالی شده چون فی طب انکیز
 غیر از من مجبور دل افکار که چشم

که دانه سوی پت شرف باز عنان را
 خون در بدن آفرود شده ای کجاست
 و آن حمله کی رفت دی ملک ستارا
 از سبز و زهر آب و تیغ میا ستارا
 از جام طراوت شد و ساقی عشق ستارا
 زین پیش اگر برق زدوی که که افرا
 اکنون خطر از خار بود برق و افرا
 این باد که بکاست دل پر و جوار
 مسک که از یاد فراموشی ز افرا
 آنخت بعیش ابدی جوهر جانرا
 بگر بگر سر و غرور و ریا ستارا
 تا آب و بد سوختن از آده ز بانرا
 سر مرغ بر آشکری ستاره میا ستارا
 در خواب ندیدست رخ نخت جو را

ایک

نوکر و بنو من نفس زاده چو دانه
دلست شکر زنجیر بکرا که ششم
لغتم به نسیم حسان داغ مکر سوز
بیل ز سر شاخ ز دین پرده بگویم
این عشق چه خیرست بگویم که نهش
سر کرد مرا آید مجلس سخن عشق
یاد این سبک و دج که انبار خارند
با بر عظمت چو غنیمت فغنی
حسنت لعل و رخسار رمضان کن
مطرب فی محزون نفس خوش گشت
عین غمی چاره و کن که نباشد
زنده الی جسم به نام بهائی
الغنه که دایم دل آغشته بخون
از آتش همه دل سخت تونده زدم

در کشتن قبل نشاء طیسیر
تا جلوه بنظر و دهم به دست
بر دل که نهاد اینده خنک گشت
عشق که فایغ نکند اردل و جا
ای مجلسیان شمع صفت سوختن با
شست از ورق سینه دیش خدایا
ساقی غم دل من بدو طس کرانرا
حق در نه بد کسب گفت چه و کرانرا
بکشوده مدعی به بخیاره و بانرا
در راه تو دار دل چشمه کرانرا
غیر از دهم که م تو علا فی خضایا
آزاد کن از تیره کلین آب رو انرا
رحمی که ز کف باخته ام تاب و توانرا
رویت کرد دل سبک تو فغان

پداست که نگر دل خفته اند از پشته
و اتم که نهانی غم خوین بکران

نای قلندر آدم جان بخش دمیدم
تا غرض دهد سر و تو بین بکارا

سالار رسل احمد مرسل که ز تابش

اندوخته گوین جیات دل و باز

آن آیت حجت که گل خندان کیش
از علم سبک سنگ که کوه کرمان

برق غضبش جوشن افلاک عراند
چون نه که ز جسم بکشد او تار کمان

رضوان بدو صد غزل و تعظیم و ستم
از خاک زرش غایب نیرات میان

آن شاه سواری که ز غمت سنگ گوی
تشریف بکن چاکر خود تیسر و خانیان

پیمون کلامیش که در حکم شبانت
سر بر بخافان تو شیران تریار

تندید تو خون از شکر تیسر چکاند
تا دین تو کالبد نبی کوشش کارا

افکنده نظر بامکین پایه قدرت
دشت نبرد از سر که چون دلا

از صلب شریف صدف در تیت
چون بت باطل تن غمت و ساز

ار آب وی آتش که با کشت فزوده
و ز تاب وی آموخت که کلبه ساز

کرنا من فکر تو که عقد کشتی
پروان بردار که بر سنان عقد ساز

تو ز و عدلت ز کران تا کران رفت
 گر که آمد و کردید سبک کلاه شب بزد
 کرد و زاکست شد غم بر نه خاور
 خالی کنده از چرخ تو تخت سرترا
 از نفس مشت تا یک گردون نهاده
 نجای که فرین گشت از داغ تو راز را
 در بند گیت صدق من از پیره نیست
 ای پیش بوتیهای عیان راز نهان را
 از داغ غلامی تو خورشید مگانم
 نام از تو عمر شد من بی نام و نشان را
 از شهرت کلیم سر کردن بهیشت
 یسوع پر آواز زاکست قافیه باز را
 از شهرت شکرانی نیست ز کین
 شد عمر خوشی لب شیرین و نهان را
 نیست کفنی نهضت طویطه بمال
 باده می سادی چو شبنامه
 حاسه کلام شکفت آمد و شکفت
 کاین بایه کهر که کف بحر و دل کار را
 نایعش کر شود از نسیم تو قفسه
 گفت تو که پر ز غم و فرج و بار را
 ای خاک درین قبده مال دو عالم
 کردی برسان شیر خیزن که از
 افتاده که ز شب طلیحی نیستی
 از را و نظیری من قیاب و توان را
 ز غمت طلیحی ز غمتی ز دلین
 سر خاک ریت با سپهر دم تو جان را
 با دیده گریان ل سوزان من
 افزودت بحراب ده شمع ز بار را

تیرگی از حب کشد دید و عاشق
تا روشنی از محراب بود چشم جهان را
روشن شود از پر تو دیدار تو دید
رجعت رسد از دولت وصل تو روان را

خوشید ولای تو بود و تو فریم

تا سایه کن پر چشمت بخت ترا

آمد سحر زکوی تو در من گشای بید
خبر عشق هر چه هست خدایت و کبری
شادان سلام زنده عظام رحیم
واری اگر در سخن از یار باز گو
دارم حکایتی اگر از خویش میروی
گشتم ازین طراز و گشتم بصید طرب
بیکانه ام چو دید ز خود در دلم و لب
آن خوش نسیم کرد چه تنگ باز
یکدم امن بشک در قدش ریختم بجزا
ای سیه مناسک طایع الهی
از بنده را و راست بشو است تا خدا
کنتم بصیفت ز که بلا و مرصبا
لغنا زیاد ازین نبود موشش آشنا
خواهی شنیدش با شارات غمدا
چون فی تی ز خویش من زار پیدا
در پرده هر چه داشت نواهای شیدا
باز آدم بخویش در آن سحر و کلا
کنتم با و نفقت که روحی لک الفدا

چو بگیتی زیادت آن خاک استمان
 از زمین بکن بجاک دشت غرض جدو
 پس بعد ازین زمین آب بود و دلو
 تر ز دست به بهدایت ز جان ^{اوست} تحت
 مطربه ترانه کر از پرده سکن
 یک شنبی بنایت یار بازگو
 پیوند غمت قصه این تیره خاکدان
 در سایه است نو بکسی را قراعتی
 گیرمک در زمانه کسی غمت با کسی
 شک هزار بانود سه بر کجاست
 هر نوک خار ناله که مرکان دایر است
 هر غمچه ز شک و بان نشاند
 هر لاله غمخیز ^{در} رشته است
 منسوبی بر بصر چون زون است
 چون میری هر که آن کعبه صفای
 کرد و اگر قبول ز می غرض عقد
 کان خستیت چو دمی غمت جدا
 در مرد و غم تو تک الغز والبست
 زیر اگر حرف عشق نمیدارد آستان
 افشا ز بسنج زیاران پوفا
 در چشم عبرت این کف خاکست توتیا
 تا بود دست بر سر این کعبه بنا
 یک کل درین چمن ندیده بولی از وفا
 در چشم عبرت آینه ای بدنش
 مرشت خاک پیکر شویت دلر با
 رخسار تو خطیت زمر جادگی
 بر سبلی خردیده از زلف شک
 مر جادیده سپیدی این عایت

بدست بونصیب من از حادثات چرخ
 از تاب اگر گرفتد بر زبان من
 لذت ریزی که بود در کف من و این وطن
 هرگز نبود بگویم از ازل دل سپهر
 چون آفتاب نور ز نرشت میدمید
 بود آنچه در کف من همان عشق
 آشوب دهر زد سپهر بربط من
 برداشت صرصر از سرشت آستان من
 حاجت روائی شاه و کد بود در کف من
 خوش نصیبیت دولت دنیا بشو طرندل
 اکنون چه پید با کف خالی شسته ام
 در صرتم که چون شده در یک مقام جمع
 آسودگی چگونه کنم در بطن فقر
 هر چند هست شعله غیبت زبانه زن

روشن شود چراغ من از کد آستان
 حرفی ز حال در جسم خود نمیکند ادا
 پام همین بر این خود بود آستان
 در دیده بود و کلبه من بیغ دلکش
 هر صفت دشت بچو دل صوفیان صفا
 بودم نشسته بی همه بافتش قد عبا
 بگرفت و فتن کف خاک من هوا
 افکند هر طرف خس و خاشاک من جدا
 اکنون بکنده در بدرم سپهر چون کد
 خوش و غنیمت نعمت خوش لذت بخا
 شرمند گیت ما علم از خویش آستان
 این نعمت رسای منی و منت ما
 نمیکنند با خن شیران ز بوریا
 با انکسنت پام بهت سپهر پ

شد سرو دل ز رفت دنیا و آخرت
 بر تافت روی دلم از بند دست
 یا وایب الموابب ذالبحر و المنین
 هر چند دیت در یک کفی ز دم
 کما ارباب مال دیا ز دستم
 بودم بکنج پت قرن دل خزین
 بر روی دل کشده در باغ و صدم
 و شب مسبانقه کوشم و مید
 طبع مخمور تو بجهت شکفت گیت
 آموخت کبک مست به نیت اقصیه
 عقل در دست ز بان بود مخمور
 سر کی ره ستایش سانشکی گیت
 نفس بی علی و سیه حجت علی
 جانم ز هوش رفت از رخسار دهر

از سبک کرم بودم سوخت شمشاد
 و خبت لذی نظیر لارض و سبک
 یا منیر الزخایب ذالنفوس و الطیب
 یا رب بحریت و لمانی شمشاد
 یا باری البریه یا رفیع الاسما
 یعقوب و ارازمه کس و در ازوا
 پوشیده دیدم از رخ و خاشاک ماسوا
 کانی تا فوات ز غم هم شکین که کاش
 چون غم سبک فرورده چرا
 در باغ بلبلان بود از نیت
 باشد ز دل کشودن این قفس مذخا
 نفیلین پای زایر اوتاج عرشا
 صاحب لوا می مرد و سر ادا دیا
 بیکانه ساخت از خودم این حرکت شمشاد

ز دوش آب و رنگ بهار طراوت
 های مستان قمر حلال تو عرش
 در روشن فروغ رای تو کال نورانی
 نیاط قدرت ملک العرش و تخت
 تبلیغ است زشای تو آیتی
 برد از زمانه نور وجود تو تیرگی
 میدان بین نداشته مروی غیر تو
 در یاد ای دست کمر بارت از کرم
 بران سقیم ملک بر سر ز خود
 در وار و انکه در ملکوت ز جاقم
 غیر از تو گیت الکه تواند گشتن
 بر حق گشای پرده شینان حق تویی
 شبنم باشد الکه از و باغ تازه روست
 دین تو از دایم خمیشتن کشید

شد شاخ شک نامزد من گلشن
 روی محروم بر او تو کمتر نقش
 در دل خیال روی تو کالبدی الدعا
 بر قد کبریا تو تشریف است
 توقع کبری تو سنبل دل فانی
 ای نیز طور تو در حد استوار
 ثابت شد این قصه سیر بان و قدا
 پیش کف تو ابر عرق ریز از نسیا
 در پیکاه صبر تو آورده ز انسیا
 اول نه کبش که کاخ کبریا
 بر دوش سرور و در پایی عرش
 یا عارف العارف یا کاشف الغطاء
 کل در عرق شسته روی تو از جفا
 موسی معجز اگر کرد از دبا

پاکت زشتی که پانچ مراد
 ای نور دیده را لب بر تو التماس
 چشم منت و دست تو یا بعد از کرم
 زین پیش اگر چه از نه و طالع بلند
 توفیق شد رفیق که پند ی که بزم
 روی فلک سیاه که از پیر و قی
 و دوری که طرف که بجا که سیاه
 یوسف پیر و اسیر چاه محنت
 هرگز ندیده است کسی که در ملک
 آینه ام سپهر بجا که حشر شد
 تاکی که مقام درین ملک سیر و دل
 عاریست نمیشد ن روی کین
 با غایت به دل و جان زشت و
 باشد زدی و غمزه زدی و غمزه زدی

چوخت زشت مطلق از طبق گشت
 خاک دلت کعبه و دل در دست
 دست منت و دست ای منظر انشا
 بودم بر استنانات از صد و چهل
 سودم حسین بنگار تو یا سید الور
 افکنده دورم از دست ای کعبه وفا
 انداخته است تیرگی بخت من مرا
 بنجم بچین سبده چو اگر ده بست
 در مر و مرده که شده در جیب
 این تیره با و کر که بیا و من این
 تاکی که شمر نه است این غل غل
 عیب است معنی نشان زیر یک سما
 داغی بود بکینه دل صبر برد
 غنچه و دلال غول بود طرزه خوشتر

خون شد دل ز کام و شش این قوم بر کز
 از بس گزید و دم ز رفیقان کبر
 آید بس کشید و دم ز غایبگان خطر
 دیگر نشود دل ز خورد و رام من
 می چمن آسمان و مریخی بی عیب
 دل پیروز و وسینه پراغل و دیده کو
 مانده عجب ز کج و شیبای آسمان
 و یاران ندانند این چنین ز سفاقت
 ای غریبه کج کوش رسیده نم
 خانه مبر که وضه رهنمون طلب کند
 آید در دوست شود چشم جان من
 هر چند عرض شوق نهایت پذیریت
 ز شوق حرف تو ای کعب صفیا
 کردی ز آستان تو یا نمیدانی بستم
 تنگ آمدم ز صحبت این خلق جان کز
 گویا که هست سایه مراد پی از دبا
 و ز بس که دیده ام ز دغل سیران خط
 طبعم کند ز سایه خود و شست قضا
 خلق در این میان همه دخلت غما
 ندانم ای کار خود اگر نه زانتا
 کردم حسرت که فاعبر و اولی آنها
 ای دوستان کناره ازین نرفته
 من بنده وفای تو که میسکنی وفا
 که کام دل بر آید از غم و کشت
 روشن کنم چو دیده از ان روش
 در حضرت که بهمین طبع اکتفا
 سرشکی در غبارم چو آستینا
 چشم امید دارم ز منشی الزجا

سرگی فزود آیدم از بطوق تو
 بر چیده و اغ بنده کیم بر تو روشنست
 پر وای اقباب قیامت نمسکنه
 شرح محرم است که از ان قیامت عقیل
 سنا توئی که از کرمت خاطر برین
 هر صبح بر لب بقیع مهر تو آستین
 اکنون به صبح سعادت کسود
 کاهی که هسته از تو بطلب میکند و لم
 باشد دوام و حسنای خاطر
 دیگر امید کند و جی سو فراریم
 خواهم که بطلی من آواره و لطف
 چنه پیش تا زین تو که غمخو عالی
 این بود مظهر بحباب تو غرضه
 بایر مهربان دل در دگرش حزن

لالای کترین توام خالص لا
 ای آفتاب پیش نیست که از سنا
 در سایه دلای تو یا صاحب آمو
 کلک زبان بریده من چون کینه ادا
 روز خوشدلی رخ صبح خنده
 یامیز خمیر مرا میسد به جلا
 دل سپرد ببال دعا بی سپریا
 چون ذات نشت واسطه رحمت
 بنویس عجز ترک مسیح و لامنا
 کرده و منم نهی از بهن تو غرض سا
 ای من سگ دست بکجا آرم التجا
 کز بار غم شود الف قائم و دتا
 کردد اگر قبول کزیت نه
 آبیست طول سخن سپیدی چرا

افتاده در صوامع افلاک خلیفه

نغمه سخن نایب عالمی ز روی مدق

یاد است مست شور تو سرای سرخوش

از جوش ذکر و غزل ز قمار و غش

از تپس رسا بودی ملک ترا نوا

اکنون که مست صبح اجابت میراث

یاد است گرم عشق تو دمای استنا

پوخته با کسب به فلک پر صدا

یکانه نیت در نظر هر دو ان عشق

که نام این عشق سید و نغمه الهام

نیک پرده نشسته ضلالت کوشا

از بکده تا کعبه رخی نیست پر صفا

در عشق بی تفاوت و دین بخت بودیم

صبا و کیمیا می پیمودیم

غلط انداخته بخورم خم ابروی عبات

دل باد و جهان غم نمکد جرات آبی

در کشور خوبی باز آیین و فائیت

نا تو بنصرت خانه و بسک مهرم

مهر و خود ساختن به تنگ ضم

رویشی که شودند وید و حرم

از یاد و غم اهل ریا آسوی تو

تا چند بر آبی رخ دو دم

کاشقه میباید اکنه از لطف غم را

پر حرم چراغ خدای غم را

به قصه عشق تو در آید بوشستن
 ای عشق نداری مرا نصف و کز
 از کوکبی تیره من با و فروماند
 بجاده و تا چون من نه ز اوم و رفتم
 در میان ما هر کفایت نیت کشیدیم
 در میان چه رو قطره زنده با هم کشیم
 افروخته خیزن میکند زنده شوق
 شرح نه عشقت بجا بوی او اگر کن
 در قصر خلک بانگ ستایش کن کن
 نوز از ملی نفس نبی شاه جهان پیش
 مقصود قصه شیرین و قاضی فردا
 فراتر جلالتش چون کعبه پرده کشالی
 جانی که سخن کشد طلبه لعل مسخیش
 کرد و ستایش قایم اقبال کرد و

چاک ندیدیم که پان قسمله بر آید
 دل میکشد از آرزو خود با راسخ را
 داری بجز آشنایان با من غم را
 نگذاشت عمت راست کم قامت خرم را
 ز زهر شایسم بدوق تو نه سم را
 و دوست بطوفان مرده ام شورشیم
 نقی کلین تر زن این تازه رقم را
 این قصه در از دست نگذاشته ام را
 سلطان عرب شاه عجم خرام را
 کز نفی کفش زنده بود نام گرم را
 کا دل رقم آمد بستی لوح و قلم را
 بر تارک کردون زنده اوتاد خیم را
 از سامعه بدزد بر و عیب جسم را
 رضوان نکشید در گلزار ادم را

من گیتیم و در چه شمارست نیانم
مانند صد خاکست رسیدت دست
ز اول قدم خویش که برفرق نهادی
بدخیم بنی جزو که آری شرف سر
کوین بشیری شمار و کف جودت
از خلق تو دار و کمال شد بهار
بر کس که بنزدت ز کلام تو بونی
شماره همه از رشک غلامی تو دشمن
یاد تو هر آن دل که در این ملامت
زد خاست نیام تو قصاصت شای
شاکر متیت محبت که بنوازد
از قلب وجودم که پاک شیر دوست
آواره ام از خاک درت ساخته عمرت
سرشته در افطار جهان قطره زانم

ای بجه و بجا که درت قطاب انم را
در یوزا خاک رست از باب سحر را
سودای بنگل کنگره میت حسرم را
بردوش پیر که نهادست قدم را
در دیده که ای تو نیارد کی و جرم را
شمرده کف در که غنچه درم را
از کنت خلعتش ز سد غایب شم را
بام تو خراشیده بیکر فایم بجم را
از کشت کشی طوفانی غم را
زده جاد تو بر کنگره عرش علم را
قبلی چون زنده بود به پیشم را
پرداخته نقاد قضا سبک خدم را
آوخ چه توان کرد پیش بخت دهم را
جز گوی تو دل خوش کند باغ ارم را

نوبت شکایت ورق خاک بشوید	بکشید اگر زخم دلم پیش تو دمزد
از طالع و ارون چه گویم که ندانی	ای علم تو مثل چه وجود و چه ندیم
در یامی عطایی تو و من غرق متش	از خود تو را نمی شوم قسمت که بداد
خواهر که کنی نام که ای در خوشم	در راه تو در باخت م خیل و خشم را
یخبار که آرزوی طوف تو دارم	مگذار که در خاک بر م قصدا هم را
حاکم مکنه جلوه بر آت ضمیرم	در کعبه یک جانم بد نقش صنم را
دنیانه مقامیت که چسبند باطلی	زالیت که چیده بهم سندجم را
در جنب جلالت نملد شرم قصورم	تا خامه دهد جلوه تو این حکم را

کام در کم است که در خضر آری

بره زک مرعایی می طسل علم را

مژده یاران که ازین منزل ویران	رستم از جسم گران از پی مایان رفتم
ای هزاران هوادار صغیری نبید	جسم از قید نفس سوی گهستان رفتم
شبنم آساید غم از دامن آلوده مرا	که بهر چشمه خورشید در خشان رفتم

گرچه دانه که رو عشق نذر دپایان
غممست رسا و ستم اگر کوتامت
چرخ سرشته نذ دست چو من کی مری
تا نماند اثر از سستی موهوم یک
خود بهر منزل مقصود میسر و مراه
رفت از جا و دم از بند رسوا ایها
بدو دمان و دم بال مندر میوخت
نمایان بران داشت و دم را کرد و
و شتم داشت و بوسش سبک لافی
خواستم بار دلی شت بخارم نمود
خواستم خازنی شتم بگراند آرام
قطره خون و دم شمر مد طوفان بود
و بر و از مهر جهان راحت نیست
چشم و شمشیرش و من آسایش بود

بوی سر آن زلف پریشان غم
ما توان موهوم و نامک سیمان غم
آتش آلود و تر از آواز سیران غم
خانه پر و ز تر زنیس جباران غم
گشت چون غم غم غم غم غم غم
راز عاشق شدم از یزد و پنهان غم
آه صبر شدم از سینه نوزان غم
اشک خون شدم از دید و کریان غم
موش عاشق شدم از جلوه جانان غم
پند زاده شدم از خاطرستان غم
همین بود و شست و شست غم
اشک صبر شدم از چشم پنهان غم
طفل اشکی شدم از دهن ترکان غم
خواب عاشق شدم از دید و صبران غم

اشک من شبنم رخساره کل بود ز پیش
 خار دور زیر قدم بودند اغیار کل
 بگو گیت توانی سر را هم گیر و
 شکی ز یکب و ام رسم خواهد شد
 کی رسم جستم خاطر کس بشاید
 شاد می صبح وطن باو کل ارزانی
 خدایین راه کجا دام تعلق شودم
 خبری از سر و سامان ل جستم
 مجسم کرم نگزید با بنای زمان
 منشی پر خرابات نداد و بین
 آمدی چون تو من پیر و سامان فتم
 وضع شستم کیم تو چنان زیبا بود
 سحرست قبله شاد اندم را بر منان
 که تو رفی ز برم لیک بگردم بی
 از همین وقت سفاک زبانتان رفتم
 من که چون باو ازین مرطبه قضاوت
 من که یک ترا از حسن و خوبان فتم
 من که ستانه ترا از بهار ان فتم
 من که دلگیر ترا از سپیده چکان فتم
 که من آشفته ترا از شام غریبان فتم
 من که از بسته کل برزده و امان فتم
 من که شورید ترا از طره خوابان فتم
 شب آدمیه ام از هفتستان فتم
 از در میکده سرت و غزلوان فتم
 بهستم گر در بی بود بچلان فتم
 که دل آشوب ترا از زلف پریشان فتم
 طاق ابروی ترا بس که بقربان فتم
 بقای تو ز خود بس که شتابان فتم

نوازان ترا دوری روان نیست	بوی پراکنده از مصر کنعان رنستم
برکت خاک بدین نیکده دای دارد	که برون آدم از چاه بزند آن رنستم
بیکس را خبری زان بت سرعانی نیست	بسر اعش بد گیس و مسلمان رنستم
من همان سوخته جان مرغ سمنده گیشتم	طعن نامی تری که بکشتن آن رنستم
خند ویرانه عشقم بکلم کار نبود	بهم آوازی مرغان خوش الحان رنستم
منم آن یوسف قاده بزدان بد	که پیکار بک از یاد و حیران رنستم
منم آن مایک و سر باز از جوق	که ز افشردگی از خاطر طعان رنستم
منم آن سالک سرگرم که در غفلت	بد و عالم زده پاک که پان رنستم
منم آن کینه در خاطر حشمت ران	که ز سر تا سر این شست خروشان رنستم
منم آن فقر ندای رطوبی سکن	که بوی حرم حجت رحمان رنستم
پیشوای دوسه بحر جفا شیر ندا	که بجا که در اوت سحر اسبان رنستم

علی عالی سید که در روز اول

خاک لب آدم و غیرت عثمان رنستم

که یاراج خواست سر و سامان رنستم

سرور آگهی از مال پریشان رنستم

تا ز ایران جدا کردن زان فخر	گویا عضو ز بارفته ام آرم فخر
دست من گیر که در کلبه حسن فخر	ای شرمه که باخته لالت نظرت
که ازین مرد خوش سپرد ما فخر	فلک من کن که تو سرمای محتاجانی
شکر جو دو که ستغری غفران فخر	آدم غرقه عصیان به پناه در تو
بیدج تو شاست سرت حسان فخر	که چه از خال شامس تو بستغنی بود
به شای تو شای غیرت سبحان فخر	که چه نامد سخنی لایق شت بید
بجوشتی ز دم از تنگی میدان فخر	نیت جای سخن این بحر نفس سوزن

کلکم اقد و بنوا صی این بحر سراب
شمعان سیر این کلبه پیاپی فخر

شهر شهیر که بشید اسپ	زده ام طبل من رویانی
همه جاد و دوشن نیما نی	دل و دین داده ام منبجکان
همه در مان ناشکیبانی	همه آرم جان و شدکان
با خرابایان شیدانی	میزنم جره میکشم ساغر

همه از دست ای حریفی
 جز خرابات دل نیساید
 لَوْ شِئِ الْعَذْرَاءِ لَأَنْ كَبْرِهِ
 همه ازادگان خوف و ربا
 همه نو خط عذار و سیمین
 همه سر و ریاض رعنانی
 از فروغ جالشان کرده
 آب در دیده و دستاشانی
 همه روح روان مونس دل
 راحت افزای کج تنانی
 همه در هم نه جرات دل
 بجای بایه تن است پنه
 کرده کمرش گمان شده
 تقصیری خط و لب سیحانی
 خطشان بایه دل آشوبی
 لبشان همه رشک فانی
 غمزه باجمود سپه داری
 طره سب بن چین سمن پیر
 غمزه لب چهره و در حرانی
 کون چون لاله لاله نمائی
 مژده خونی نگاه بیهوشی
 شمع روی و پانکس دشت
 غیرت بد و رشک پنهانی

مرد ناوکی اشارت ایمانی	قد قیامت خرام غارتگر
عمد در جوشش باو پیاپی	عمده هوشش با هر دوفا
شفقتی باو به مجلس آرائی	شک طورت بجلدی کند
که سر آرد شب بکر خانی	ساقی آن بده صبح پیای
که نذر ام سدرتن آسانی	بده آن می که جان پایا
که در سینه را مصفا می	ساقی آن ساغر طویلا
که طولم ازین تیر رانی	بده آن آتش خرد سوز
که کند خانه دل آری	سایه آن آب لاله گری
دل از آرایش میولانی	بده آن صیقلی که پرداز
چند ازین سخن دید بالائی	ساقی آن مایه سدر پیا
بده آن نور چشم پیاپی	چند کور از راج کسیر
که رسولش با تو لانی	توره نفت سروری سیر

شاه مردان علی بر خاکش
خز عشق است همه فرسائی

نام نایش کرده طغزانی	اقبال سینه کن را
دم پاکش کند میسای	هر دو کان منگاکیتی را
مشک پیرست زلف حریف	شسوار از کرد و شربکت
سر ز پست چشم پندانی	دین پنا باز خاک و کاست
گلک کمر بوسه پیرانی	کرده صبر ازل بلوغ فنا
بقدم ناز کن که می شانی	باصدوشت عقل کل کوید
بنده فرمانه آنچه فرمانی	آسمانت چو پا کران کوید
همه یوسف و شان زلیخانی	کرد و بیا و ما جلالت تو
آه دشتی اشک دینانی	بهوای تو میر و قفسه
و صد صدق توفیق احیانی	خسکا ز ایک نفس خست
ذوالفقاری کند پیرانی	بد و انکشت یک شارت تو
طرح مرعش شریانی	عقد قذیل روضه تو کند
فارغ از رسم خفا آردانی	سومنت تربت تو بود
رخ خوابش فرشتن سانی	زلف حورش که ده خراشی

دل شوریدگان نشناختی	که جان جهان پیاپی
خاطر قدسیانش مرا تی	دل سین برانش خارا تی
جرم بخش طرانه بسنجم	خالی از شرح و بسط اشلی
رشدانی و نجار گشت	کلک فکرم بصفحه آراینی
چون برآرم نفس فرو نهد	همه جاد و دمان ز کویانی
زاده طبع نثار زاکلکم	زده بر صفت موج صهبانی
بر سپهر مخوری شمرم	کرده هر نقطه اشیش شمرانی
لیک تو اتم از خجالت	در مدح تو لاف غازی
حوریان ریاض مدحت تو	بسکه دارند شور زبانی
برده بند نقاشی فکر	از سر انگشت خامه گیرانی
شهر یار ازین جانب است	که سر ایاست سودالی
همه کجاست بود فدای تو	همه یکدل بود منتی
چه شود که خط غلامی نباش	برساند بزب مضافی
بنود با من دل آزاده	غم دینی و فکد دنیانی

نه بگویم سری نه با ایمان	نه بقوی نه با د و پایی
نه بشام خوشم نه با زاهد	نه بسجده دیر ترسانی
نه بر دل هیچ شیوه زن	لب لعلی و چشم شملانی
از دو عالم رسیده خاطر من	همه آن تو هر چه فرمائی
وقت آن شد که در مقام	فی کلام گفت شد خالی
با در دیده مجنات	نور رای تو شمع خیالی

در جگر گاه دشمنانت باد

دم سج تو در جگر خانی

خوش آمد دل بیا تو ز شک چمن شود	زلفت سخن بهار خلعت یا سخن شود
ریزم ز لب پای و عقیق لب شرک	دامن ز کای بس مرغان نین شود
جز پرده بای دیده یعقوب بایست	پیرانی که محرم آن نکبت بدین شود
سوز و علا و تش لب حوران غلدر را	کوشاک بر بپاشی غنچه و حسن شود
جز خیمه آتش نتواند سفید شد	در کثوری که یوسف مار وطن شود

چشم که سفید تر از سیاه شود	باشد تان بر کدورت ای نسیم مصر
روزی که ترک غمزه او را بزن شود	خیر و چو کرد شور قیامت ز یکدزد
این باد بهختیم نیم تا کفن شود	در دل نهفته شمشیر ز کد اشد شستم
چو پشانه محرم سپهر زلف سخن شود	بر دل که زخمی صف شرکان ببارد
تا این مثال کفنه بهار رفتن شود	ساقی بجرعه ریز می پریشان را
شاهی که آتش پناه مرغ چین شود	نکد اشت دست عاده در باغ روزگار
اگر دود چو خاک خاک در بوسه شود	خو اتم تن شکسته سپهرم بارش طوس

جان جهان افسوس نام معدن گیم

کز فیض خلق او همه عالم خشن شود

نبود رود اگر تیره دما انجمن شود	شاه تویی که خسرو خاور و غلامت
جان خزین بسته ای سر محن شود	مکد از پیش ازین سپهر شرم طار
هر نقطه بصیرت خنجر ال خنق شود	کرد و اگر هیچ کار تو خامه ام
هر قطره در آید در عین شود	آنگاه که شوق کعبه گویت ز جبارد
کردی اگر ز کوی تو عیش کفن شود	خود او هم بطره حورش از منان

بختی از بارگاه جلالتش
 ز می قبه نو بختی که پیش
 چه نقصان سد پایه جا و ارا
 بود و تو چه تقدیم ساحر موسی
 برکت سلام از ربی نیزی
 نهیش بهنگام دفع نقاول
 فرو ریزد از یکدگر ماه و انجم
 شماره سجده خورشید خاوری
 تویی اندک هنگام سیکر نوازی
 کنده مطلق تاز و در شانت اش
 بوصفت اگر خادایب تر نماید
 رواق جلال تو شان بکی
 کنه خاک خجالت بر سر بحر و کازنا
 نیشی که فیروزه گلشت کویت

همای قبه نور بخشی که پیشش

چند نقصان مع سد مائے حاد اور

بودن محو تقدیم سحر موسی

برکت سلام از روبروی سیاهی

نہیش ہنگام دفع نظام

فروردین و از یکدیگر ماه و نیم

۱۵۰۰

و فی آنکه هنگام یکین نوبتی

مطلبی تاز و در شایسته

وصفت الكرخا ملب ترغاية

رواق حلال توشان کی

کنه خاک خلعت سبر بکر و کارنا

نسیجی کہ خیز و کلکشت کویت

که در وید و با عرش که نام

کم از دوزخ حور شید خاور نماید

زینب که خرمه اختر نام

تقدم که خصم فوکر میاید

کدامی در شش و دو کو هر نماید

اگر منع نماید مرا خستد نماید

فلک را چو مرج کبوتر نماید

حسین از سقوط دولت منور باد

کف کافیت خاک رازر نماید

که بر صفحین موج کوشیده

تکلم بحضر و ملک در مقام

باب کاخ فیروزہ منظر نامہ

گفت بسکه ایشان را که هرگاه

دماغ خرد و معطر نماید

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

طوبیٰ بنی
خاندان

سید احمد علی خان

ازود و سوز

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

دروازہ فاضل

سیر خواجہ نجی

سید محمد علی

در این کتاب
تألیف
کتابخانه

فصل در بیان

[illegible]

Handwritten text in Urdu script, likely a signature or date, located at the bottom of the page.

سید محمد حسین برادر

زینا کریمزینا
قلم سحر

باز از این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است

که از این خلق تو کوه تپیدی	که از این باین خاکه و فیر ناید
مزارع حصار کند غنچه است	بیاض زمین شکاف از فر ناید
بخون لکب سر خنک غنچه	اگر لاله کو بجز غنچه ناید
پر و بال شاهین خور و ریزد	چه حکمت اشارت بهر صر ناید
به در دول نهنگان انبیش	خیمت آذم که بهر ناید
سیر دنیا که بچرخان قمرت	چه موشی بیک غنچه ناید
مدوی تو آسودگی میخ	بیز کشش کارش بهر ناید
که شکسته نور آسمان را	که کوه حلقه کوه کوه ناید
ناید بهر شکست ترس که ریش	گفت ابرو را از او مضطر ناید
شاه شهربار و در و در ناید	چه حاصل بیکر غنچه ناید
مرد و دل و دستان و دل	که در سینه مهر و غنچه ناید
خوارم شالی نرود و ناید	که در صفات پیر ناید
کشفید اگر بال شهاب شوقم	کم از صغوه این وقت غنچه ناید
نودانی که دنیا کم از بزرگ ناید	به چشم خرمین غنچه ناید

باز از این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است

مندی بگو از شرف نام نامیش طغرای خضر بر ورق آفتاب کش

صبای ذکر دست خرد سوز شد خیز

آتش شوازه بگرش شد تاب کش

دلدار دولت گرازدید و غایت عرض نیاز را به باط خطاب کش

ای مهر جان فروز بر آرز حجاب ابر عالم گرفت تیرگی از رخ نقاب کش

کرد و کشید از کف غیلین خویش ریز این تو تیا کشم سفید رکاب کش

پیر و حسن شایه شرح آشکار کن بکوه نقاب از رخ ام الکتاب کش

طرح حارسی بجهان خراب ریز دست زمانه از دستم بچاب کش

هنگام داوریت کون خال دهر را یک کوشن بکوه اقطاب کش

بیا باین برآمده عمریت روزگار این مقام از فلک حساب کش

هم تیغ قهر بر خیم خود زن هم بکوه و بخرمچ و تاب کش

کرد از دستم نمده بر انگیز و ز شرف در دیده سپهر معنی جاب کش

زین سر حد چشم منتظر ازرا کمال کن کلکو ز طرب بر رخ شمع و تاب کش

خالی ناقصه و ایجا دارم خست خطا منلی بجهان حسد اب کش

مندی بگو از شرف نام نامیش
صبای ذکر دست خرد سوز شد خیز
آتش شوازه بگرش شد تاب کش
دلدار دولت گرازدید و غایت
ای مهر جان فروز بر آرز حجاب
کرد و کشید از کف غیلین خویش
پیر و حسن شایه شرح آشکار
طرح حارسی بجهان خراب ریز
هنگام داوریت کون خال دهر را
بیا باین برآمده عمریت روزگار
هم تیغ قهر بر خیم خود زن
کرد از دستم نمده بر انگیز و ز
زین سر حد چشم منتظر ازرا کمال
خالی ناقصه و ایجا دارم خست
خطا منلی بجهان حسد اب کش

مهر و خورشید در آغوش
چرخ و کعبه در آغوش
سحر و جادو در آغوش
دشمن و دوست در آغوش

0

مهر و خورشید در آغوش	چرخ و کعبه در آغوش
سحر و جادو در آغوش	دشمن و دوست در آغوش

گرد خجالت از رخ ماه عیان بنو
خط بر حریفه عمل ناصواب کش

ای دل لباس عاریتی از جهان نخوا	بر دوش با بخت منت آسمان نخوا
تا میوان بخت بگر ساخت صبر کن	دون ممانه از فلک سندان نخوا
ولی بخرش وقت ناه و غذا بوی	لب تشنه باش و شی ازین خاک نخوا
بجز دوش و قدر از لب مطرب طلب کن	با خون دل باز زوی از خون نخوا
پروا نه آن شدن ایکنان مگو	بر شاخسار شعله نشین آشیان نخوا
در شام بهر جا بزم نام ببر کن	از صبح عید طعم کا فورسان نخوا
واری طبع که دور بکام دلت شود	از دوست غیر کام دل دشمنان نخوا
خواهی قدم تبارک روحانیان بپ	سر را بداع عشق نه و طبع نخوا
پروانه وار بال طبع من خوشست	درب هر ریشه کن و پریان نخوا

مهر و خورشید در آغوش
چرخ و کعبه در آغوش
سحر و جادو در آغوش
دشمن و دوست در آغوش
مهر و خورشید در آغوش
چرخ و کعبه در آغوش
سحر و جادو در آغوش
دشمن و دوست در آغوش
مهر و خورشید در آغوش
چرخ و کعبه در آغوش
سحر و جادو در آغوش
دشمن و دوست در آغوش

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم
موسى بن جعفر عليه السلام

بکزین قرین و خسروی قیروان مخمور
 کرتیخ کنین چرخ بیار و مان مخمور
 واری طبع که کوشش و هندستان مخمور
 بی روی دوستان طرب بوستان مخمور
 رسم محبت از دل نامهربان مخمور
 گلشن ستاب میکب کتان مخمور
 خورشید خشر اگر بر بدسایان مخمور
 در کام اثر دیاچ و رافقی او ان مخمور
 فشین و آبشش فلکش نیران مخمور
 بر نفع خرد اکش و برکت ان مخمور
 برگ سقر خود بفشان کج روان مخمور
 جز وفاز جوهری آسمان مخمور
 دل پاسبان و دیده حضرتش مخمور
 ناقوسیان بکده استیک خان مخمور

[illegible]

وگشاده زعفرین را نشان مجوی عشای مغرب از قفس لیب ان نخواست

بغلی بکف حینه و شکین و است را

زین پیش باز غامد و دشمنان نخواهد

باسن اقتضای حکمت مقتضی	و لوبه ذنوب انخل کنت محاسب
وانت منی قلبی و روحی و بیعتی	فلست اری منی لیسیر که راغب
وقال رسول الله فیک بشر	و ماع و بالوحی الکلیل و طالع
یه فمن اغامولا و فسد او لیس	ولا ک علی من الخلیفۃ او بجا
ایمانت یا موسی الانام و موئی	قد مت معاذ الاطریه و مذنب
خفیک یا یحیی و دنیا ی سیت	و فی شرح المنجیه لست معاتب
فیافرة الاطمار من لی غیر کم	واسعد من اتم سجاه و طیب
عسی الله ان یعفو الناس بحکمکم	انا طکم بحس الذنوب و ادبنا
حلفت یدی حب بجل و لا نکم	فوالله بالذلات لست معاقبا
طرب بجان العش من کاس حکمکم	سقای شرابا با الله و اعند با

و گشاده زعفرین را نشان مجوی
عشای مغرب از قفس لیب ان نخواست
بغلی بکف حینه و شکین و است را
زین پیش باز غامد و دشمنان نخواهد

و لوبه ذنوب انخل کنت محاسب
فلست اری منی لیسیر که راغب
و ماع و بالوحی الکلیل و طالع
ولا ک علی من الخلیفۃ او بجا
قد مت معاذ الاطریه و مذنب
و فی شرح المنجیه لست معاتب
واسعد من اتم سجاه و طیب
انا طکم بحس الذنوب و ادبنا
فوالله بالذلات لست معاقبا
سقای شرابا با الله و اعند با

ابی الله ان یتیم بوره

و لو كره الغني بفضله . ابى

ای صاحبی که از اثر رنگ و بوی تو
 کفایت خمیر شایم منج تو
 صد گلستان بوسه شد مرا از لب ناز
 که خامه ریزد از کف جود تو شمع
 مرا با عدیث پیچ ختم گشت شود
 از اعتدال طبع تو که گریه من
 نگذاشت جوشش عشته خفته کف مرا
 از که دشمن زمانه ناسازد ضرور
 از صبر میزند دل مغرور و لافنا

نوبهار رخ تو کلگون باد دل ازین بیش بر تو مفتون باد

[illegible]

بدره بخت و بدست
بدره بخت و بدست
بدره بخت و بدست
بدره بخت و بدست

خوابم بشنیدن باد	پتو بالین من دم تنگست
دل و جان پیش در درمون باد	شکر جوت اگر ادب کنم
از طلب شیر دلم خون باد	تیغ ناز تو عازره که طلب
لیلی عشو بس از مجنون باد	در تماشا که سک کویت
در دیار وجود طاعون باد	جان اگر از پی نثار تو نیست
چهره پر از حسن مضمون باد	کلک جادو و فریب فکر تو
سایه هست بنمایون باد	در پناه تو دزد خورشید است
امتداد زمانه ممنون باد	از بر سالی به احسان
کو دل حاسد از حد خون باد	فاش میگویم آنکه منظور است
که ز جودش وجود ممنون باد	خان و الا تبسار در یابل
جلوه کاه جمال چون باد	والله شاهد ازل که دلت
محاکم فطرت فلاحون باد	گفته سخن که زمین و قاعش
عرصه میدان بر رخ سگون باد	ای سمند ترا بجلوه کری
دشمنات تا بقصد در خون باد	سینه که دشمنت سپر سازد

فرز دانی از تو بسیار	کمترین چاکرت فریدون باد
چرخ را رتبه گرفتند	آستان تو صدر کردون باد
سراپا اگر برافرازند	بسم اشب تو مقرون باد
مایه انتعاش حسادت	پیش تبار کوز قارون باد
نشود هر که تخم عظیمت	الف او ز بار غم نون باد
صدف کوشش موشمنان را	رشک کلب تو در کمون باد
گیرد از نوک غامدات مولی	ابلق فرق لفظ و مضمون باد
کر نه عطشان آب خجرت	جگر خون گرفته در خون باد
سوختم غنای کاهت کو	لب خشک من از تو مسکون باد
فی ملک حرم در هوس	که بجا دو کوی در افسون باد
لب بیکسان بگویش	مصرع ناله تو موزون باد
ابداله مرا کشت سجد	هم مبع توانم در یون باد

رفنی و کل ماهر سادی

ای نرغز زید با

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

دید و را که بود در ده تو
 کرمت را چونیت پایانی
 دل و چشم هوای روی تو
 خار غاری بحب و دهن گل
 هم خود انصاف شو و کن چرخ
 ای تو شخص و فاکوز چرخ
 کل خار بفرستادی
 غم عالم با فرستادی
 گل حسرت فرا فرستادی
 مین سپهر فرستادی
 جای خود پوفا فرستادی
 گلست آشنا فرستادی

غزلی برده رندگی از من	که نگویم ز شکست نامش بایز
سخن عاشقان من بیاست	بو الویس کی شد محرم را
کر نه آیم مستیاز مری	بحرم میزدی دلم اعجاز
یک دو پکت نرسیده است	یادم از باستان بحر طراز
میکنم خوش نموده هستم	نکته ز اخامیه سخن پرداز
دزد شاعر با کین مانده	اگر ز بریش نهند پسته قاز
بچه کانش لبوی بحر روند	او کون دریده ماند باز

خادمه شکیمن من باشد معنی نگار	کرده جهان سخن تنگ بدانشوران
سز تو اند فریخت حاسد بر گنجت	خادمه مرا در بنان تیر بدو کمان

شب گذشته فدا دم بجا که چه غم	هزار مرطبه زار امکاه راحت دور
ولی دیار محبت تنی خرابستم	لبی محبت شکایت سری لبالب شور
زکریه هر که ترکان چو ابر دریا بار	ز ناله هر سر مرگشته بود محشر شور

گفته تا را امیدم گفت بزورستم
 که گمان سرم از خاک بر گرفت کسی
 شمع کشتن کوشش عمیر چپ و فا
 برده گفت که ای خانه زاد خیر عروق
 چنین که هر قلم استخفافت را سرست
 بر کینش امون شکسته و لون
 بخی چون نه سرایم نفس یکو نه ششم
 بخت گفت که خوش دلم که شکوه خطا

شکسته بام مرادم جهان بسنگ فتور
 که بود که درش تو یابی دیده جور
 نسیم یو لطفش چرخ برزم حضور
 که از دولت از فیض دوستی معمور
 مدار گمان بد گفت شعار بمغذور
 بر دنگار تو ویرانه و قاصمور
 دلم پر آتش و شیم ز آب و بخت شور
 اگر شکور نه در دینش بسبب

یون ال ز فاطمینی
 جواش صحن گفت روشن و

ز دشمن چنان کینه نشاید
 بقصی که کرد و در بر میرد

گفت یاری غریب دل را
 بهرست شراب بگردند

خلق را و فساد می بینم
 همه غرق عباد می بینم

در این
 ایام کینه آرد بابت
 که در آن زمانه زاردم
 شش خجسته در شش
 این شکر دوز داردم
 این شش خسته در شش
 بکذا شش بزرگ دارم
 اتفاق شش خط حب
 کوچه که از صف دارم
 چشمدار شش خطی
 شش خطی دارم
 زار دارم که در شش
 با صف دارم که در شش
 این ای زمانه بزرگ شش
 از این یاد بابت شش
 زار دارم که در شش
 شش خطی دارم
 که در شش خطی دارم
 واجب شش خطی دارم

و چه آمد چه شد که یگانا را	در تراز تو هم عادی پیغم
گفتم ای دوست که بجز	در تعلق سداوی پیغم
عنی از پس نیست یار را	جنس غیبت که دمی پیغم
کیر خشان لکرو الکنی	از دستان زیاد می پیغم

افتاده ام صحبت نامردمان چنین	دور زمانه ام سستی زین تبر نکرد
وحشی غزال مر شده ام آخور خرن	جوری کبک زمانه ازین سپر نکرد
دن کشید از قفسی عندلیب و	آسوده بللی که کس از پشه بر نکرد

روز کاریت عمل میگوید	غرلت از خلق رویم بر کنم
در بروی جانیا نندم	کج آسایش خستیا رکنم
سفر دور مرک زد گیت	مکرسان آن دیار کنم
زردا غمی کنم بکیده دل	کمر اشک در گشت رکنم
دست از خوان دزد و کبشتم	بهین خون دل مگر کنم

شوق بازی خوشتن کنم	ترک یاران بد قمار کنم
تکم از شهر رو بکوه آرم	خانه در سنگ چن شرار کنم
لیک چون کارها بدست آید	توأم خویش کار کنم

زین پس فرصت از خدا طلبم

دیده در راه تقفار کنم



بسم الله الرحمن الرحيم

من صبح سیرایم عشق پنهان را
بود که محل نثران دیده ام بهار کند
و در هر کف کجاش سبب ستایی
بدین ددل چه عجب شیخ شمر آور باز
نمیشود لب شیرین خاطر استوبان
هر آن سینه تابان که رفوسازد
شی نمیشود از شوخیل مرگام
صبح بسل تو کو تا قیامت انیم

بخون دیده ام سیرایم لوح ریاض را
رفیق کریم که سبزه ناز و مرقان را
غراب کرده آن طره شای را
نزیده کیتران سینه نامسلمان را
که شکستند ببلخ و لم شکستند از را
چه غم زد این پاکت ماه کف از را
که خون من نشود خشک شاخ ز جارا
سینه حشر کنم و اعدای من را

شسته بکشتان چسب افروخته حزن

بنالایق آسوده لبان را

آنگه که ترا دیدند سر و پا را

دوران تو نوساخته آیین جارا

برداشتند هر شاخه گل دست دعا را

اصبت علی ذکر که گشته او چهارا

که عشق کند خاک بر امانت سر را

بردار نقاب از رخ و بنمای لغوا را

مگذر ز من نشسته فکر گرم خدا را

وادی بشکر غوطه لب بوسه ربارا

زهار دوران طره بر ده راه صبارا

از رفتن زیت خراب و فارا

اول غم عشق اینده دشوار نبودست

تا با و صبا بوی تراد چمن آرد

باشد همه شب نام خوشتر و روز با

زگی بود یکسر با او از بی گیت

که هر دم که یکسر دل با هم تو چون

ساقی کف فیاض تر از آب گداخته

از زهر نقاب تو دلم چیده نوش

غمازی را از دل عشاق نکونیت

عزیز حزن یاکت سید غمنا

امید که محروم نشد زنده گدا

تا که سرگردم آن یار پیو فارا

خواهم درین بکشتان دستوری صبارا

تا غرق می پذیرد درین باد و ساقی	ای محبت سالی پران پاد سارا
مرستی از غزبات حشریه حیات	در پای خم بر افشان این حسن بقا
خواه از لب سیاه خوا از زلف	صاحب دلان شناسند آواز شاد
وقت پاکداری بر دید و شنیدم	تا کی بچید در صبر گریز پاد سارا
ساخته و گزیده و ساقی سیر و آید	و کردش از به پند آن چشم سیر سارا
از آتشین غداران گردیده و دیده	قدص ریا که اهل لبس بکم نهاده

دارد عزیزین بکین چشم غایت از تو

از حشیش و اربانش مطلق الا سارا

در عشق شد برنگ در روزگار ما	تغیر رنگ ماست خزان بهار ما
از خویش میروم سبکتر نوی کل	بر طرف امنی نشیند غب ر ما
ابر بهار در غرق شرم غوطه زد	از نایه و ازی شره اشکب ر ما
مانده کرد و گزرم آمو شود بلند	آرام میزد دل بپسندار ما
از تاب رشک در جگر لاله خون کند	داغ تو که بهار گشت در کنار ما
همچون سپند ز آتش شوق مطلقید	روزی که داشت خانه بخار شمع ر ما

صد عریده با صباست مارا	کتاخ بسنبت وزیده
واد از دل پوفاست مارا	از کاوش غمزه شکوه نیست
زان لعل کرشمه زاست مارا	صد میکه خون بس غرول
زان طرزه مشکست مارا	صد شور بکبک افانور
در گریه نای است مارا	دل میوچو شیشه شکسته
تا خردن سیراست مارا	کل کوشش نمیدید بیلان
دل جام جهان ناست مارا	همیشه جهان فطاع فقریم

بخروش خورشید که ناله تو

با کوشش خورشید شناست مارا

حمد تو طراز دست نهاد	ای نام تو زینت زبانها
افتاده غراب آشیانها	تا دام گشاده صیقلیت
فانوش خیال آسمانها	در رقص بود بکر شمعیت
اگر شده کلک رنگت دانه	در وصف کمال کبریایت
شوق تو بلیس کار دانه	مقصد توئی از سلوک عالم

بکشی نقاب تا بر ایند از قالب جبر تیره جان

خاموشترین که بخت بد

افسانه عشق را ز باغ

زنی از خار خات شعور در جان بکشد

بهار عارضت هر گوشه صد چنان

نه در گمان نه در باز ابرصرت میوان

بذار و مطرب حاجت سماع با کجاوان

لکه داری دل نمی خست نرم میازد

لیبت جذبه شوق مرا در میسر بسایر

خزین آینه ای دل ز نقش پندار بگذارد

بر افکن برده از عارض تصدیر آن کجانه را

شقت تنهت بدل در وفاداری را

نم چو از مکن یاد که نسبت نبود

هر چه خواهی مکن از دوری دیدار مگو

ریخت در پر منم غار پیا بانی را

با من سوخته دل سوخته دامانی را

دشت آباد مکن خاطر ویرانی را

جان در غفلت زده با بخت
ای خجالت کجاست از این شرمندار

ما ز دل صید فیض عشق
که عشق را به جگر شکر

تا در غایت از خدایم
از غم لب که در شکر

بگویند غم آن غم نیست
کز غم آن غم شکر

هر چه هست از این ملک خدایم
از دوری غم که در شکر

عشق در دل چه خیالت که پنهان کرد و
پرده پوشی نتوانتش سوزانی را
هر کس آسود و خاکست برآید چه سپند
آه اگر شرح دهم گرمی جویایند
نازم ششکی شش که خوش میازد
بخت شورید و سرم طره پریشانی

دوستوار و من و دلدار جدا ماند و حزن

حکیم که نکندم پاره که پاسبان را

ساقی قدحی در دهان خود بستن را
مستانه بگو رمزی بکشی مغفرا
خلعت که عاشق زان چهره منو کن
تا چند روز آرم ناریکی شبهارا
از غنچه لب بکشا با مرد و لاجونی
ایکره بدم ایما کن اعجاز میسهارا
خوشید نهادی در در و دو کباب
از رخ چو بر افشانی آفتاب من سارا
پنهان ز نظر گرمی از شمع و بر من دل
در پرده چو نهانی آن سنبل آرا را
کفنی غم ناخواهی لب بند و ز جان بیل
ایک نعل و جان بستان چایه سورا
در ساعز شیاران این نشان بکشد
حیرت زدگان انداختن عارض نیارا
چون سایه کجاک افتد تیره برآید
کر سر و چین مندا آن قامت عنارا
جانی که برقص آید طور از آن کفنی
مستان لغا دهند پوشی موسارا

بیدار دلان دانند فیض شب را
 رو آتش می در زین دفتر قهرا
 اثبات بخود کردم از نفی خود آلا
 فرقی نتوان کردن از اسم مسمی را
 اغفر لی وارحمنی ؛ دیک غفرا

بخون منق دای دست چشم مرا گزانت
 بنارم زور بازوی کجاده توانست
 ای صبا از خاک در این کرمی تو
 که خد بعد ازین پرسید حال بکنیت
 بخون و خون و وصل یارانت ای بلبل
 خزان غارتگر باغ هست بر دار شیت
 بنید شکری می درین ازیر کفانی
 بجشم من چست است خاک استانت

چه صراحت اینگونه بنویسد عقل فزونگرا
چه زنگت اینک در خون می کشد امان محسرا

112

صفا می کردم صبح بباکوش قوی پنجم	بجوشن شک خواب غوطه دادن مهر خاور را
چو استغانت کرد چشم سیه مست قوی پنجم	بجوشم تشنه کز آن تیغ ترکان شکو را
بچشم گم می ناز و خیزر اسیر نش	اگر پیود پروای نگاه آن چشم گم فر را

چنین رسوا بود و هر چند دماغ سینه می پوشم

چنان چنان توانم در گریان کرد انکار را

باشد رکاب هر یک چمن دام موسا	شکست بازادی مرغان قهشب
کوتاهی پرواز بود لازم هستی	سجده به بابل و پرماتان قهشب
نخیم درین مرحله تا قافله رفت	پیدا ز کشتیم بغیر باد حبه نما
رحمت بسته که زمین خانه بر آید	در گشود عظمت بجز کوچه عسما
از منزل مقصود خبر باز نیامد	از لب که بصرای طلب سوخت قهشما
کم فیض بود دولت و مانگ کمیرد	سرمایه کام ولی از شعله بهر نما
کوتاهی از شمشیر شک به پر سیر	وامانده ز بنور ره گن بسکما
دنیا طلب از انشود نفس دنی سیر	نشیده قناعت سک این مرز و سیر
این طرد که بود خبر از محل لیلی	برداشت ز جا باوید را شور و جرسما

رخت آشتی به غم و غم زدای را
 چرخ کاغذ تو ز کبرک بسا غم
 رفقه چفت نهاد تو بر سحر این من
 دل شودت ز غم خون که چشمت کشته
 چشم سیه هست تو میکند از کشته
 ایند ترک ز راسوی دلم غم اند
 فیض عالمی رسید از کده رسی تو
 هر سر سویی و کشت بسکه بکشت
 نیت چشم هر که ز دماغی از سر کشت
 از چمن ای نیم اگر سویی قفس کند کنی
 مهر زبان لکن کس سر سایی را
 چاشنی قشبی لعل کر شسته زای را
 باز بآب داد و طر و مشک را
 آن بکشی که کسم گریه های مای را
 رسن سرنخی نهاده پا رسی را
 تانه ای بدست من صبر گر نی پای را
 آه چه چاره کس کند طالع ناری را
 راه سخن نمی فقه چشم سخن سراسی را
 قدیر غفل میکند جام جهان مای را
 بر کل ارمغان میسر بل منوای را

نیت خیزین این جهان بوشش بانشید تو

صرف پیش عشق کن نغمه جانفرای را

سپید نمزه خون گینی خاطر نایکب را
 این تم دگر بود در کف غمی گرم تو
 بر کل باغم بگینی طره و لغز پای را
 گریه بجام دل نشد عاشق بی نصیب را

از برب کره پند کنم که میزند
 باد بهار و امنی آتش عنایب را
 از آتشیم خنجر شکسته اش
 بل کتک کند نوکل من ادب را
 نیت کر پند تو شیوه یکنه کشی
 از گنم حساب کن شکوه بی سپه
 نده بزخم من چرا شور لب میزند
 از منک که شربت نیت خبر قیاس

کرده ای که غزن فیض و مسیح
 نیم شبی قضا کنم ناله عنایب را

می شود از مصرع آیت کلام
 طالع بوصول تو نویسد صدمه
 پایت بر دست بصره ای ممت
 ناری که خون ترش از آبد ما
 بکشد سر از او سیکه از عشق ندایم
 رکشته ده درون ما سلسله ما
 می خیزان پای طلب رنج میزد
 نزدیکتر از ما هست با هر مله ما
 هرگز نزد چمن بسین چه صدمه ما
 روح در لب ما تلخی عالم
 چون نقش قدم مانده بجا قافله ما
 بران سبکیر رسیدند منزل

دستان نیتیم غزن با نفسیست
 از عشق کونام بود سلسله ما

زانگاه که از شمشاد رقص
 روز عبادت با نیت

جان که خنجر شکسته اش
 حکم بدیع از نیت

باور حریف که نیت
 از نیت سبکیر رسید

نیت غنیمت که هر که
 اهل کلمه نیت

زود از لب و شمع
 با نیت نیت

شمع نیت که نیت
 خنجر شکسته اش

دوازدهای با نیت
 نیت نیت

دو درصییم که تهنه مان سیری نیت	ما ز مهر تو دل خست تو ناز کینه ما
مینند شیر محبت بفرغت پهلوی	خیالی شده از تیر خفا سینه ما
پرده از تیر ریاضت غیر ذکر کم	مصلحت است درین غرور و شب سینه ما
داد بر بد و تفت عشق تو خاکستر دل	همچنان شعله زنده خاطر از کینه ما
بهوای کل رخسار تو در رقص بود	شعله عشق در آنکده سینه ما
فته آب بهوای تو سرایا نیرم	در دل رشک کره چون نشو و کینه ما

بنده جام شرابیم خرم زانکه برد
لوت الودکی از غرور و شب سینه ما

کیر و شراب محبت از بی بقایه ما	برق آستین فشانده بر خونهائی ما
ای غمخیزی کن تا بال و پر بریزیم	صفا و ماند از سر و پای ما
تا بود ناله بود چون تی در استخوانم	احر و تازه نبود در و استخوانی ما
هر چند ما و شبنم از پا قفا دکانیم	دارد پسران جانی بی دست و پای ما
از خون کز دی سحر آن کفایتین	کیر و ذکر کایت شک خایه ما
ما و تو در حقیقت چون آتش و سپیدیم	ای عشق از تو آید شکل کشی ما

لب بر ز نال میشه از آرزو کد شتیم
ای بر من نزاری در پیش ما و قاری
فیرت کز شیشه خمر لب سپندم
لکویرو کعبه دادیم درگاه عشق تاریم
رو هست در جوفانی اقبال است پیرم

شمرنده و صافیت پند عایله
بر تر نشیند از کفر زنده ریالی
میوخت عالمی را آتش نواست ما
این آستان ز بخت ز جبهه سبالی
شد ملکه ساز قامت کوه عمامی ما

والله نذرند آری از خسته مرغیت

و اولی از جماعت دل از نعلانی ما

غصه دای تو و از دل دیوانه ما
دل از دوجان و ز کنا می ایام
خاکم کعبه سینه و تجا نیکم
چو سخی می از نیک و بد خویش مخور
شق را کعبه مقصود و سوا می دست
و دیوانگی و شیوه اطفال کمیت
شنیده دل نینه با پر و کن و

کعبه سیک ز نذر و در تجا نه ما
سپیل دارا و نیست و به جورانه ما
عالم آراست فروغ رخ جانانه ما
دور در صاف کند ساقی میخانه ما
لیلی از خود کند ایجا و سیه خانه ما
است سربازی ما بازی طغذانه ما
خانه پرد از بود و گریه ستانه ما

از خجالتی که در جبهه
صفتی از سر و رخ و

عالمی از دل و در جبهه
خانه از سر و رخ و

عالمی از دل و در جبهه
خانه از سر و رخ و

عالمی از دل و در جبهه
خانه از سر و رخ و

عالمی از دل و در جبهه
خانه از سر و رخ و

عالمی از دل و در جبهه
خانه از سر و رخ و

عالمی از دل و در جبهه
خانه از سر و رخ و

عالمی از دل و در جبهه
خانه از سر و رخ و

سرنیاری بدر از حرف پریشان سخن / آشنا نشو دمیستی بیکانه را

دو جهان نکتز از دیده مورست خن

درشت و نظر هفت مردانه را

نقده ابرم مجبوشی خیال روی ترا / مباد که نفسم بشنود بوی ترا

زنک محبت شمع غم مخورستی / سپرده ابرم به پیر میان بسوی ترا

اگر غلط کنم حرف ما و حسن خطبت / شنیده ابرم ز لب خویش گفتگوی ترا

شدت شفته بلیل باغ و جوی بلند / دیده ابرم بگلستان زنک بوی ترا

اگر بدامن وصل تو دست بازند / کشیده ابرم در آغوش آذروی ترا

چه خوش بود که نماید مبادلت را / محبتی که با کرم ساقست خوی ترا

شود ز باغتن زنگ آتشین لعلت / چه فای که نیست غیب بهانه جوی ترا

بطور عشق خیزن آتشین گزیده

کلیم اگر شنود طر زبای و هوئی را

که در ره عشق تو بجایست دل ما / در یاب که بس زار و زار است دل ما

ای گل تو اگر عهد وفاست کز حق / هم بر سر آن عهد و قرار است دل ما

این بود الفت دیوانه بر پنجر
 ز ابرو پنجه سر اشتهای
 رخسار طین غرقه بخون پاک بدن
 لب بر لب تابعت مغزوی او شد
 صبر بود در دهر مان پست
 می شاخ گل از آرزوی طوف حیات
 آن جرم که شدید در ایزد محبت
 آن مرد بزرگ در معرکه عشق

با سلسله زلف تو یارست دل ما
 کو یا که فراموشی به یارست دل ما
 از غمزه آن شیر شکارست دل ما
 آینه نو دینی یارست دل ما
 فریاد که بی صبر و قارست دل ما
 سرشته تر از باد و بهارست دل ما
 منور صفت بر سر و ارست دل ما
 بر مرکب تو نسیق تو ارست دل ما

وایم خرمین این غزل از سیف صفائی

پیر جا کہ زود سپرہا یست

نفر شاهی بابی سر و سامانی
نم از نیل حوادث دل دریا و ادا
زمین بادی را بر د کف کبریا
و از در و سرم گوشه غزل فایغ

کوشه خاطر ملک سیاهانی
یاد ساهل کند شتی طرفانی
تا که پان هوس بر زود دامانی
خاک کاشا زده اسندل پشانی

قریب
 از سواد راجع نیست به کتاب
 زمین و آسمان و دریا و کوه
 و درخت و سنگ و گل و مرغ
 و ماه و خورشید و ستاره
 و باد و باران و برف و یخبندان
 و فصل و زمان و روز و شب
 و سال و دهه و سده و قرون
 و تاریخ و حوادث و مشاهیر
 و احوال و عادات و رسوم
 و لغت و ادب و فنون و صنایع
 و علوم و فروع و مباحث و مسائل
 و کتب و مؤلفان و مترجمان
 و نسخ و چاپ و انتشار و توزیع
 و قیمت و ارزش و اعتبار و نفوذ
 و نام و نام خانوادگی و محل و تاریخ تولد و وفات
 و سایر احوال و عادات و رسوم و لغت و ادب و فنون و صنایع
 و علوم و فروع و مباحث و مسائل و کتب و مؤلفان و مترجمان
 و نسخ و چاپ و انتشار و توزیع و قیمت و ارزش و اعتبار و نفوذ
 و نام و نام خانوادگی و محل و تاریخ تولد و وفات

خوش تا کم کنی راه بجای نبری	خضر است درین بادیه حیرانی ما
شود سیلاب با خانه بدوشان بکند	سبکست که داد و سر ویرانی ما
خط و عصاره یاقوت از بلب است	دای برداشش آه زنا وانی ما
مهر نزارن بت اندیشه بل جود است	برهن گو که بخند و بکشد پنهان ما
کریم خسته و شیدا لی یاریم جور نیست	دل معیشت گرفتار پریشانی ما
میکند دیده فداات جهان را روشن	تخت پیر من یوسف کفایت ما
است در کوشش خیال همه شمشاد و قدح	جلوه بندگی سپهر و کفایت ما
بسکه بودیم بر راه تو جوی پادشاه	استواریت بجا مانده ز پشانی ما
غم هجران تو مستغرق و مملو دار	خجسته را زبوی بود سپهر بوی پانی ما
اشک دایم بودم بر سر مرغان	صورت تیر تو دار و دل بچانی ما

لب از غم غمین مهر نموی رده اند

غلبه بسان همه فضل غزل خوانی ما

زمرگان خیمه گلگون چنان وی پایا	که دایغ لاله کردم مردم چشم غزالان را
نه آمد که زنجیر عشق آسان است بدار	بدان قیامت میسر ممالک که پانرا

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

سو او دید من صورت نقش مکن دارد
 غیر آلوده بوی مغرک را عطسه زن دارد
 گمانت نارسایم قد از دل های ششانی
 مرا سر صرف شبهای جدایی می شود
 گذشت آنهم که دل از شهادت می کرد
 نعل نازی بر پروانه چرخ نامحرم

ز لب افشوده ام بر شمشک آلوده مرگ
 کمر دست صبار و شازبان لب پریش
 بگو ای بنیاد استخر ساز بی نه خسار
 برای سوختن چو شمع دارم و شمع
 گشت ز نسیم ام هر چه میاید بکار
 کردی بر سر رمح آوردی نسلان را

توبین سر سبز دارد و آنهم را پدر تو طبعش
 کند دارد و فدا از چشمه جان بقی جولان

تار و زنی که صحرای جدایی می شود مارا
 و غمی بسته قاصد از زبان یار و پیغام
 به عشق که نیست که خون میدد بفر
 به باغش و گلزار جمالی در نظر دارم
 ره فرشتان داریم کو تجانم عشقی
 بن از آوی تاثیر و تسکیم خوشبازی

غزال عشقی که خضر فتنه بیست خود دارد
 که نسیم دل پر اضطراب اندوی شود
 مکن بار که دیگر آرزوی می شود مارا
 تنای بهشت و آب کوثری شود مارا
 که نا قوش کای نغمه یابی شود مارا
 که ساز می توانیها سرودنی شود مارا

ختم کرد به حسن زهر دانه
 از شمشک آلوده مرگ
 خازنم که با هم بر شمشک
 در میان بخت بخت جاندار
 بر شمشک دیدم چشم
 شهن ز بالین
 شد غمگین و دلگیر
 غمش را بخورده فرزند
 کرد از چشمه جان بقی جولان
 در صراط راه عالم خست
 به عشق که نیست که خون میدد
 به باغش و گلزار جمالی
 به ره فرشتان داریم کو تجانم
 به بن از آوی تاثیر و تسکیم

عنان ریزست از سر سوپا عشق دلیها	نیرسد سیل نیرنهاده هرگز راه نهرها
چو شمع شد پروانه اندول با یار پیوسته	خودی چون محوشد از پیشه بر نهانست
فروغ شعله بر حد ریش آتش ساهونی	مرا پروانه سان گریخته دارد در کجاست
نیم آرزو جان مهر خنده چون آتش فدا	بود آسان بکج عشق آتش دست مشکها

خزین بین رده قدم از دیده پدید آید

کجا از یی خواب آلود آید می نهرها

از چاره عاجزم شره اشکب را	ساکن چنان گنبد بر کج ابر بار را
نوا آن تیردن از دل خون گشته داغ	خانقش غش من بکس لاله زار را
دایم سمرده از دل روشنی خویش	چون مسیح میگردد نفس نسیب را
دل در کفن ز شوخی ترکان فری	آید رده در پیش ریک سبک زار را
تاتن یکاست جوهر جاز صفا مجو	آینه در غبار بود ز کلب را

روزی کشته خرفتم قیمت حزن

شیم تو بردستی دنیا دار را

دگر چه آتلف مرده را دمسما	اشقه کن مشت فبا دل مارا
---------------------------	-------------------------

ناله برسان شود و کرافت و گذارت
 این لغو بخت خیر از خویش فدا دم
 یونان از خویش آدم از عالم مستی
 نرو دریت آتش بجهان زد و کرم
 سوز شب و آسود بود و نور خوش
 پیوسته سید روز و پایشان لایق
 نقشه مرآت و کتاف بپایانده است
 از کوی کیش سرانیت خدا را
 کرنا که رست غایب بود و بسبب ما
 گفتیم که بگو آن بنده کشتن بر بار
 پدید آمد و بخت طرفه کفار
 قدر حق بجز کاسب و خدار
 یکبار و کیش از کف ما زلف و تار
 این اقدار فی جگر مسبر او قلدرا

احوال خیرین دین بخت نیست

نیکه چه شود تازه کنی عهد و فارا

پندت کند بخت سپاس مرا
 برون ز کسوت هر کس چو سوز آیم هم
 مزاج عشق ز یک پود و تار بافته است
 قوی نیاز می و سر تا پای نیاز من
 کفر چو ترک بخت چه سزای ماند
 چنان مرشته و دگر کوشن التماس
 بدل زمانه کند تا بکی لباس مرا
 حریر میرین یوسف و پلاس مرا
 بخود قیاس کن شوق پقیاس مرا
 کسی نگاه ندارد چو عشق پاس مرا

از کوی کیش سرانیت خدا را
 کرنا که رست غایب بود و بسبب ما
 گفتیم که بگو آن بنده کشتن بر بار
 پدید آمد و بخت طرفه کفار
 قدر حق بجز کاسب و خدار
 یکبار و کیش از کف ما زلف و تار
 این اقدار فی جگر مسبر او قلدرا
 از کوی کیش سرانیت خدا را
 کرنا که رست غایب بود و بسبب ما
 گفتیم که بگو آن بنده کشتن بر بار
 پدید آمد و بخت طرفه کفار
 قدر حق بجز کاسب و خدار
 یکبار و کیش از کف ما زلف و تار
 این اقدار فی جگر مسبر او قلدرا

چه غم چیست سرخم اگر کران جانم
که جوش با ده ز جامیر و اناسم

هنوز حوصله دوم العطش خیزست

پراز جلدیه دل که گشتند کاس مرا

ضعف پریم و در گفتگو لیر خیزین

چه غم ز عشب بود گلک پیر اسما

شوری بفرافاده رسوای محبت را

همینکه محشر را بر هم زند از پیسته

در دِل عاشق را عیبی کند چاره

کروی نمکدان لعل لب او باشد

از نام چه اندیشه از ننگ چه پریند

پروای جهان نبود رسوای محبت را

از نیت سمرستان لیر خیز خفزی

توان توان رستن صحای محبت را

از غار بجای بت چنان شکن ما

در بحر تو بر پاره دل محشر دوا

در پیش تو هر لحظه بصد زنگ بر آرد

یک سینه پاکست چو کل پرهن ما

یک غنچه شکفته نذر دسپن ما

پاخلیکده تو رو ساقن ما

پاست ز چاک پیر من پیش سبکباش	در فیتی روی دیده های تشنه بکشت
سوالی کن ز مرتبه و برت راه سخن بام	کره از غنچه مختار مرغ خوش نوا بکشت
مکن بکلی ساقی مدینه تشنه سر کن	زالال زندگی گرفت لعل با نقره بکشت
ز ترک الفت کام ز سر آغشته بام	بد لجوی زبان عنبره شیرین آب بکشت
چرا تیرغنا ترک چیمت در کمان ارد	بدل های اسیران است مکران رسا بکشت
هونا عطسه در سفر غزالان تمن زرد	بدل های اسیران است مکران رسا بکشت

خطر بیا میدارد خیزم در هوا بودن

سره هوا رینخواهی غنچه در پیش بکشت

پایان مرک حسرت کرده شت غبارم	یاد و منی روشنیات تن مرا بکشت
خانگی کن فارغ کردم از درد و هستی	پاسا قی پیک چای بی بکون غارم را
درین بقا سر از سر و مهری چنان گل	خزان زرد زلفی در میان ارد بهارم را
منی آید لب افسانه بخت سیاه من	کلاه سر سائی تیره دارد در وز کلام

خزین از خطر ابل گوی یا تیرسم

طیبه نمایا د آخر دشت غبارم را

دست بربسید که باشد گشت و ما	صرف بسو شود همه ناک مراد ما
دل زویش خاص مصحف رویان بنو	روشن شد از غبار خط او سواد ما
پند ششم که مهر تو با جان سرشته است	جان از میان رفت و زرقعی زیاده ما
از عهد افراتق تو در عین برزخیم	باز آمدن کجوی تو باشد معاد ما

اگر سیاه غم چو بهر آرد و خیزن
همیشه جام باده و تخم کعبه ما

بی چون سبک لبی پرست ما	در کارگاه دخی بنسید دست ما
ما کرده ایم دانه دل و زمین عشق	از آسیبی چرخ نیاید شکست ما
امروز زان لب مابوی می شنید	ای بخیر ز بزم شراب الت ما
یا در زمین نشسته نشسته فشرده ام	باشد چو ناک میکند باز پر دست ما

میانه تانی شد و ما خشک لب حزن
خی شد کباب جو صله و پرست ما

بر فرزند چو علم آه سحر کاسه ما	دو جهان پر شود از کوکبه شاهی ما
در حقیقت بر ما بشکنی خود شکنی است	صیت اسلام بود ما کنان آلتی ما

چون ای که در سحر کاسه
شکست کعبه که در سحر کاسه
خود آلوده ما را خنک افشاده
خود آلوده ما را خنک افشاده
روشن شد از غبار خط او سواد ما
روشن شد از غبار خط او سواد ما
جان از میان رفت و زرقعی زیاده ما
جان از میان رفت و زرقعی زیاده ما
باز آمدن کجوی تو باشد معاد ما
باز آمدن کجوی تو باشد معاد ما
اگر سیاه غم چو بهر آرد و خیزن
اگر سیاه غم چو بهر آرد و خیزن
همیشه جام باده و تخم کعبه ما
همیشه جام باده و تخم کعبه ما
بی چون سبک لبی پرست ما
بی چون سبک لبی پرست ما
در کارگاه دخی بنسید دست ما
در کارگاه دخی بنسید دست ما
از آسیبی چرخ نیاید شکست ما
از آسیبی چرخ نیاید شکست ما
ای بخیر ز بزم شراب الت ما
ای بخیر ز بزم شراب الت ما
باشد چو ناک میکند باز پر دست ما
باشد چو ناک میکند باز پر دست ما
میانه تانی شد و ما خشک لب حزن
میانه تانی شد و ما خشک لب حزن
خی شد کباب جو صله و پرست ما
خی شد کباب جو صله و پرست ما
دو جهان پر شود از کوکبه شاهی ما
دو جهان پر شود از کوکبه شاهی ما
صیت اسلام بود ما کنان آلتی ما
صیت اسلام بود ما کنان آلتی ما

چون لعل عرش جناب آینه دار می یوم	که کند که زندگوست فلک تاب می
صفه شرکان تو لک سایه بر پانکند	خار قلاب شود در بدن می
پیش چشم تو زخمی که که خیم تو شمع	بر نور روشن نشود محنت با کج می
بسکه با رخسار تو که ان اقد است	سایه از ضعف نذار و سر عمر می

حیرت عالم آب آینه ماست عزیز

ساغر با ده بود صیقل آگاهی ما

شور و لها بود ترانه ما	نمک دیده با فسانه ما
دست پروردگار دینم	آتش نامت آتشبانه ما
سرفعت بهر شن میلد	علم آه حاشمت زانه ما
کرده سودای عشق غنچه ما	چمن زلفی کجا رصف زانه ما
خدا فاده بود صبح اول	نخود از با ده شبانه ما
یادگار زار رنگ گل	خس و خاشاک آتشبانه ما

در محبت دراز باد خزن

عمر غنهای جاودانه ما

بندش به زمین گیر تو ای
کجاست حدیردس آشیانه که زند
مباغض و جهان فو بهار میخند
سگر بایه آن سپرو پایدار کنم
نزار نشتر الما پس دگر داریم
کنار و حجب دو عالم بدست چاک افتد
غم اسیر پی خود میخورم کازادست
خران چهره ما ز شک ملاله زار شود
نشاط باغ به بلخ شیونان زند

سید دست شب روز زندگانی ما
 ز شاخ سده صیفی بهزانی ما
 خزان سید دانه فصل کشتنی ما
 اگر کنی کند عمر جاودانی ما
 نرد که عشق نیاز دشت جانی ما
 اگر ز چده بر آید غم نهانی ما
 ز طوق فاختان سرو بوستانی ما
 اگر بهار کند اسک ارغوانی ما
 رمیده طایر عشق از هم آشیانی ما

اگر چه رخصت گفتن بد استیم حرم

هزار نکته فروخواند سیرابی ما

زنجیرو داحت بوم و بوم را
درستی که میسر و در دشت عشق
زمین بسکه می بیند از صد مرتبلی

سواری که بر قلب زده شکر مده
مگر ناخن شیر خار و سرمه را
بگردون غلط میکند بگردم را

بهر چه میباید افتاده کارم
 بمن بچید بازیده آن کشین خ
 چه مورچه هر سه زنده شوزستی
 ز زیر تش چپرو اسر دل سلا
 ز پامال بهر جا پیش قدم
 چنان محو بالین خاری قدم
 ز کرداب گرفته غواصی دود
 غله خار خارش در ضمیرم
 دلم دور خط کفم آسوده کرد
 مرا که ده گنج نشین شعله خنی
 هک تو شایسته زکی میت
 برویان رسم از آتش دل
 شمع قفس ریخت بال و پر م را
 بر میگند شمع خاکستر م را
 کینه در بحر خم لنگر م را
 بر ریارسد طغنه چشم تر م را
 که خاک ریش میکند سپهر م را
 که بال نمازده باشد سرم را
 بجز دمی و حد کوه م را
 صبا که ز سبیل کف بستر م را
 بهم زد خط کافرش سوره م را
 بتجارب نازت خاکستر م را
 بهر آتش ساز جان پرور م را
 خلیل القلی ده بیت آرزو م را

خزین از دلم و دوشوقی بر آور

بود عود بوی و فاجیه سرم را

شده که بشوین لب ، عشق برت غفلت

عکس اندیشه بافت نیست بگو بافت بیشتر

مشاهده در کفن کا فور

مت کو ماسو ادطره تو خوش است و این است

شده تسلیم دل مادر حزین

پیشانی

کون غمی ز عشق تو یار را در جهانی سرا
که یک خورشید من باشد زمین و آسمان را

سید کی کہی گستر اند سیاہ رخا کہ

خزانه طاهر در عاظم كنول طهه نه
يا قی سید هم جام تغافل سرگرا

سازمان بهر کس که در این سازمان

جہاں رہا ہے۔ سن ۱۲۰۰ھ میں

بخطره دمه سانی دم اسفوده را
چمن چای امیزد

تو که از برف آبی شسته ما را از اجساد
چرا چون بدو من میری اسس کالی

خرین رایت و دل فکر سامان بر ما

قفص پرورده کرده اخلاصت عرسا

[illegible]

و بختان نبرد حاصلی از بزم و بر باد
 از قهر زدن بخت که مژگین
 دیگر لبش از شدن لعل غنچه نگیرد
 دستی که نیمه دانه است بخشکی
 و چون زخراوات جهان پاک کنیم
 خوشبختی ای شورنگه انقیاس
 سر و دم و بود عقد و خاطر شایسته
 که بر شود و همسر چشم تر
 هر زخم که خندید بزوی جاها
 زاده چه زنی طعنه بدمان ترا
 آلوده برون رفت خجسته پدرنا
 میشت تراغ پریشان نظر

خوایم خیزان نقد از خوشی میدن

مکا و ایزه بجای خشت اند خنبر ما

که چون پروانه در قفس آورم دیوانه خود را	پراخان کرده ام زوایای دلیرانه خود را
مرض پوش در محفل کند پروانه خود را	فروغ شمع نریخت ببال نهاد خود را
سینه آسا در آتش میفشانم دیوانه خود را	نذر دوا صلی بر سوختن تخم میدن خود را
فلکندم چون گل شک از نظر پناه خود را	بهرم اگه دایم از بسبب چشم طمع دارد خود را
بها مون میفشانم گریه ستانه خود را	اساس شهر و کوا از اشک شورم خود را
باتش میفشانم کرمی افسانه خود را	بر آن تند خویش غم دیرینه می بخم خود را

خزین از عشق میگویم بقیل خنجر مرغی

بزا هر میدهم مردان ما جان را خود را

غزین کن ز غره اسیران فادرا	و شرح دیت نیست شیدان فادرا
بهری تو ای عهد شکن جرات آن کو	تا شرح بهم حال پریشان فادرا
پیداو چنان کن دل در دگرش من	از غم بکنه چاک کز پستان فادرا
مکن ز کرم باد و جهان سبر و تحمل	میباشد جور تو سببان فادرا

ای تیغ تعاضل ز خزین شرم مباد

از بسته خویش خرمیدان و طرا

دید زنده من رخ خورشید تقارادیا	بکجاست باشن زلف و تابارادیا
خاک نیست بمان ز سیمضی است	اشک و آبی برسان آب جوارادیا
ای که دل بسته نرنگباران ای	تا زلفت است ز کف زنگبارادیا
دیدم ز غم زار و مرگان شویت	آن سنان زده حلقه ربارادیا
چمن شادان ز بهر جسر را بنگر	موج رحمت دریای بقارادیا
ی شیدم که سپهر و پایان ای	اول ای دست من سپهر پارادیا

از عشق میگویم بقیل خنجر مرغی
بزا هر میدهم مردان ما جان را خود را
غزین کن ز غره اسیران فادرا
بهری تو ای عهد شکن جرات آن کو
پیداو چنان کن دل در دگرش من
مکن ز کرم باد و جهان سبر و تحمل
ای تیغ تعاضل ز خزین شرم مباد
از بسته خویش خرمیدان و طرا
دید زنده من رخ خورشید تقارادیا
خاک نیست بمان ز سیمضی است
ای که دل بسته نرنگباران ای
دیدم ز غم زار و مرگان شویت
چمن شادان ز بهر جسر را بنگر
ی شیدم که سپهر و پایان ای

طایق ابروی قبیله ذل سنا زخین

فیض شانی خراب و عارا دریا

کشتند آن سیکه که گوهر کند شراب	از کشت شکسته را کل احرار کند شراب
جامه را به دست تنی بچهره بست بود	زان پیشتر که لاله باغ کند شراب
موی پیاله گیر که دل از جهان گرفت	آتشنا با علم دیگر کند شراب
آبنا بچشم سوزانده غمید بر	صحرای سینا زان شکسته شراب

و از دوزخین است ندانم چاه بر

کاش که سینه قیصر کند تراب

خوش آنکه از لاله شکین زلف تو داشت	بخت سیم خاصیت بال تو داشت
از رنگ تو صحرای ورق لاله بچون داشت	وز بوی تو گلزار و سپهر و قبا داشت
جز که هر مرد تو درین بخت صدق داشت	هر را خیمه بوی تو از کشتن داشت
در چوب چمن سبیل و در دشت صحران داشت	در سرطانی زلف تو صد غایب داشت
سحر از کله از غره فنون شوه زینر داشت	چشم تو چه گویم که در پرده چا داشت
خجلت منم سوخت کبی پرده در آید	حسنی که نقابش در جهان وی غا داشت

یخت بر حرم آسم همه پسند

دل بسکه موای آن زلف و قامت

نش زردی نمیشفت و دو عالم

در مصر و فایوسف مارا که بها داشت

نیت مرا یار شد افسرد و با طش

آنگاه دشمن بر پروانه صف داشت

یخت چو شمش زگره پان بلبش

شیر که شب سرد لعلی ما هست

از خانه در پنجه نیت میدانی

این سلسله را شور عزیز تو پیدا

دل در حرم و وصل تو پارا که داشت

و انغم ازین پسند که چاراکه داشت

پوشن نشه چراغ دل دیده اش غم

هر سر که زیر تیغ تو پارا که داشت

نهان گشت دل صد چاک دار عشق

این خانه شکسته نو آرا که داشت

در یوز غامی از ان شاه دشم

بگذشت سرگران کدرا که داشت

لب تشنه ز غیبت عشق خون شک

در دیده و خاک آن کف پارا که داشت

زنده شتیاق گشت تنه آن

افسوس زو که حق وفاراکه داشت

گلکنت نشه خوشترین در بهار بود

این عذیب است نوارا که داشت

در حرم آسم همه پسند
دل بسکه موای آن زلف و قامت
نش زردی نمیشفت و دو عالم
نیت مرا یار شد افسرد و با طش
یخت چو شمش زگره پان بلبش
شیر که شب سرد لعلی ما هست

از خانه در پنجه نیت میدانی
این سلسله را شور عزیز تو پیدا

دل در حرم و وصل تو پارا که داشت
پوشن نشه چراغ دل دیده اش غم
نهان گشت دل صد چاک دار عشق
در یوز غامی از ان شاه دشم

لب تشنه ز غیبت عشق خون شک
زنده شتیاق گشت تنه آن
گلکنت نشه خوشترین در بهار بود
این عذیب است نوارا که داشت

افسوس زو که حق وفاراکه داشت

فرشید و باد آید در من بار نیست	هیکت عجب کرد اگر دید تا نیست
دشمنی که شوق آید به نظر و سینه	یک غار زیر نیست ابر بهار نیست
آه و دهنست خاطر اگر درونی و دهن	طوفان غم غم غم است اگر نمک نیست
همی صفت زان شب عمرت من و دم	در سایه نهالی اگر شعله بار نیست
مانع تیره و کف بجای سبیل را	و این حرف کز یه بی خست نیست
ما صبح زانو منع و دم چون جرس مکن	آموخه خاطر که دمی پیر نیست

مست تعالی بخیرین نیازمند

هرگز ز غم دل میبرد و نیست

در پی دلشده کن بخواه طمانی نیست	باغزالی زد و کان غنایه از نیست
لوچه بایسته ز خواسته این کلزایم	سرما دشت هم سرد و سرافرازیست
هرگز از خوش نگردیم سخن ز چونی	لبخاموشی با گوشش آواز نیست
چیده از دام و قفس طرف باطنی است	عشق نپشته مار پر پروازیست
کرنازم غمش لبش که مکن چه کنم	در میان خمی بر لب سبک ز نیست
در دود و آبرجانی کش بر آواز دلد	مکش پرده ازین راز که غمازیست

در سوزن غمکی رخ سپید متعجب کرد و چنین شست غبار آینه پرواز محبت

میرا و در لعل زمره نچو هست چنین

میوان یافت هیچ پودنچ سخی

می نیست مهر از نو کفر محبت عیسی تنیست تو چار محبت

در راه غمت مست بکف ثان جانان که مرست میوای تو باز محبت

در یکم از شب بود از بجز قوه و زم ای روشنی دیدم پیدار محبت

لکرم بود آرایش منار و ایمان بسته است دل از زلف تو زار محبت

ای سبب دل را به بهر چه کنایه ای سایه قی پاندر شر محبت

دیدم ای سودا گیم را گمراهی رحمی بین ای قافلای محبت

از سر زودش عینت افسردم غم بر سر زده ام لاله کلزار محبت

تا سر نشود خاک سپید کوی تو مارا آسان نشود عقده و شوار محبت

تو نه در راه بجائی این نغمه ترا و وزرک تار محبت

شیر و دغا عالم بود عشق پشت دو جهانست بدیوار محبت

کوفت عین بر روی تو دولت را ای مایه کسا و سپر باز محبت

نخله که در این شب
تو شست غبار آینه پرواز محبت

و در لعل زمره نچو هست چنین
میوان یافت هیچ پودنچ سخی

می نیست مهر از نو کفر محبت
در راه غمت مست بکف ثان جانان

در یکم از شب بود از بجز قوه و زم
لکرم بود آرایش منار و ایمان

بسته است دل از زلف تو زار محبت
ای سبب دل را به بهر چه کنایه

دیدم ای سودا گیم را گمراهی
رحمی بین ای قافلای محبت

از سر زودش عینت افسردم غم
تا سر نشود خاک سپید کوی تو مارا

در راه محبت سرگردان شد قدی هست	که چشم و فانیست امید سستی هست
با من تو اندر نسیم ایام بر آید	از دواغ تو صحرای دلم را شمی هست
میزانست رقیب از خیمه رنج و کنی ال	دیوانه گان داشت بجهنم قلی هست
شده دستم از گوشه غم سده عالم	ایوان زانو است اگر حرام می هست

از یاد غم زین ل دین آوده چو پر

پیدا است که سر بکده را صحتی

درین زمانه نیاری نعلکاری	غریب کشور خویشم روزگار می هست
ز شمع چمنی طمس از طفل و جزلی	بدامن مژده ام شکست پیرواری هست
شسته غار کمن تشیان کلوانم	همین شنیده ام از بلبلان باری هست
زابر دست تو رفت می کشم قتی	تو که قرح ندی چشمه سیکاری هست

شب وصال شکایت زنجیر داشت خن

خبر داشت دلم در دقتاری هست

کار دل و خورشید هم عشق و اکثرت	این عقده را با نغمه شکست گذشت
پنداشت چون پند که نیده ان	هر جا بسینه شعله داغ تو پاکدشت

در لب تو گرد قضا صاف رنگی بود
 دردی که ماند در قرح غمچه و اکثشت
 در زیر سنگ سبز بیکار تر از دست
 هر کس به دشت نشو و نما گشت
 در خشت گشت کردون بگردفت
 رای که شود عشق مرا من بگشت
 زلفش زلفه که بگوشش صبا گشت
 ز بیرون چو فاخته از طوق بندگی

بنو خرمین کم از رک ابو خرمین

هر فار که مصرع یکین بگشت

لب خون تر کنم که ساغر ی نیست
 خشمم با ناله که رمشگری نیست
 چه شد که قدا و دام دور از بر تو
 طلیدن هست اگر بال و پری نیست
 دماغ تشنه شش است عالم
 تخی از شور این بود اسری نیست
 محیط موج خمیسه کبریا را
 بغیر از دل کرامی که هری نیست
 اگر پروانه اشعم و که کل
 تویی مقصود جانم دیگری نیست
 بویت ز صفت آتش سجنان
 اثر پید اکف خاکسری نیست
 کرد ریس ترجمه بر ایلان
 بدست دل زمین عاجزتری نیست
 قدم مندر پس پروا سخاکم
 کف خاکسرم بی افکری نیست

در لب تو گرد قضا صاف رنگی بود
 دردی که ماند در قرح غمچه و اکثشت
 در زیر سنگ سبز بیکار تر از دست
 هر کس به دشت نشو و نما گشت
 در خشت گشت کردون بگردفت
 رای که شود عشق مرا من بگشت
 زلفش زلفه که بگوشش صبا گشت
 ز بیرون چو فاخته از طوق بندگی
 بنو خرمین کم از رک ابو خرمین
 هر فار که مصرع یکین بگشت
 لب خون تر کنم که ساغر ی نیست
 خشمم با ناله که رمشگری نیست
 چه شد که قدا و دام دور از بر تو
 طلیدن هست اگر بال و پری نیست
 دماغ تشنه شش است عالم
 تخی از شور این بود اسری نیست
 محیط موج خمیسه کبریا را
 بغیر از دل کرامی که هری نیست
 اگر پروانه اشعم و که کل
 تویی مقصود جانم دیگری نیست
 بویت ز صفت آتش سجنان
 اثر پید اکف خاکسری نیست
 کرد ریس ترجمه بر ایلان
 بدست دل زمین عاجزتری نیست
 قدم مندر پس پروا سخاکم
 کف خاکسرم بی افکری نیست

حرف غم عشق از لب خنده آن که جسته است
 از تلبسه مادر و جان صاف که کرد
 زانکه ده سینه سوزان که جسته است
 این شو قیامت زمکه آن که جسته است
 از یوسف پیاک ز زندان که جسته است
 این نادر کل نادر این سر شوق نه غم
 از بهیم که سلسله عقل و حس سوزان
 کای بی خون گشته و که دانه گشته است
 این قطره نذر زک جان که جسته است
 میگرد و دوازده شورش خورشیدی
 کوی فلک از دست چوکان که جسته است
 نشمره گنه در که غنچه بارش
 این مشت زار از لطف احسان که جسته است

سرتا بقدم شعله آهیت خرفیت

یار بی نهاد دل سوزان که جسته است

با پیرهن حرف نکاهی شد و بر ناست
 از شوق زبیس چشم بر آه نوشتم
 هر دانه اشکی که بر آه تو نشاند
 چون تباهی تو آسود نشیند
 چون شمع سر ایا همه آبی شد و بر ناست
 تا مرثیه ام در نکاهی شد و بر ناست
 از فیض وفا مهر کبایه شد و بر ناست
 کوه از غم عشق پر کاهی شد و بر ناست

چه آنی است خرن یک در جگر داری

فنا ز تو شنیدم بدیده خوابم

غم لاله لاله خون دل از چشمم داغ ریخت	اسمک ملک پادشاهت در این داغ ریخت
خون هزار آبله را در سراج ریخت	از جگر حار بجز تو پای تلاش من
شور قیامت از تو مرا در دماغ ریخت	ای باد شک پر زلف که میری
تب لرز بازه نهالان باغ ریخت	آه صبا ز جلوه کیمت آتشین
این بود روغنی که مراد چرخ ریخت	عشق تو داد منم بر سر را بخرج داد
بال و پر دلم بشکج داغ ریخت	آه و کی باست اسیران عشق را
کلکهای رنگ و بو که بیان ریخت	آه ز خاک کوی تو در می کشان صبا

ای باشد کلی خنجر دلیلی من خرن

اسمک که لاله لاله بداندان ریخت

ز نارسانی هفتی دل بخارم سوخت	ناله گوشه آن چشم میکرم سوخت
که عشق روی تو کل کرد و خار خارم	منو ز بیل پروانه در حدم بود
شب فراق تو مرا کان سجارم سوخت	چونم یاد تو میری آنس از چشم

بس منم نغمه شکسته زهر خند زینم که ساقی لب لعل تو دهنم سوخت
 خیزن تیرت مایه ساینکند اینچنین
 چه تجم سوخته در خاک انتظارم سوخت

آتش شمع بی بر سر دسام سوخت	جسم زبای چنان کرم که دانه سوخت
غیم غارت ایام بکشن کند آشت	غم تنهایی مرغان کشت نام سوخت
مقی شده ز دشت پای کدشت	جگر در تشنگی قار پا بزم سوخت
سکه در صومعه سکه طوطی زارم	نیکو کاران میخیزد میام سوخت

نقص سوخته دینم کد آمدن

این چه آتشی که گرم است که نمر کد سوخت

در دل چه یاد رخ او نور فرو ریخت	چون طور بای دل مجور فرو ریخت
در دی که جان داشت چنان بکب یار	کاغشته بخون نغمه طبع سوخت
زید و بومک آید که مرهم	خون کشت و ز زخم دل ناسور سوخت
ترشکوه که چون گریه بدل منو که بود	سیلی شد و از دیده مجور فرو ریخت
مر بر که بر ناست ز دیای سر شکم	باران تخی شد و در طور فرو ریخت

Handwritten marginalia in Persian script, including phrases like "چون طور بای دل مجور فرو ریخت" and "کاغشته بخون نغمه طبع سوخت".

سر در دست آرایش داشت حزن را

فلت پیش باد و حضور فرود رفت

بماری مگور و زکاری بسر رفت	قره تا گرم بهار سپهر رفت
مراسم در پای یاری بسر رفت	کریم سرسبکی یاری بسر رفت
کودس به کفداری بسر رفت	دوازست چون زلف مدحیانی
کرمی بکرمی رخسار مهر رفت	یا سووم امروز از چیم فرود آمد
پاشه آمد شش لری بسر رفت	سرمه مرشد شمع سنان زندگانی
که با طره تا به آری سر رفت	بزم شکرت بر پایه تیرو سنجی
سواری در آمد بخاری بسر رفت	سواد جهان چست در چشم عارف
که چون سایه در بگذاری سر رفت	کمی رفته سراج اقبال گرا

بودم حزن در میان گمت آس

مرا فصل گل در کناری هر رفت

که در چوب چمن صد پیر چارست از دست
خانوود که خوشان خون کز دست از دست

نه تنگدل که میان چای باز دست از دست
ز قمارج جهان دست بی باکی

برین که میزد و پیچ با خورشید در دعو
 در بر دست پادشاه بودی پیچ و خم
 برین که تین هر روز یکبار است
 که هر روز بر تو است ز نهان است از دست

فرین را که تین با نهان است تو نهان است

ز حیرت نامر را کی پای رفقا است

کون و مکان بزرگترین قیامت است
 جوش کشت و شارب میخانه نیست
 پادشاه بودی پیچ و خم
 برین که تین هر روز یکبار است
 که هر روز بر تو است ز نهان است از دست
 برین که تین هر روز یکبار است
 که هر روز بر تو است ز نهان است از دست
 برین که تین هر روز یکبار است
 که هر روز بر تو است ز نهان است از دست

یا خلق هر روز کار شرفت دار کرد

ادی هر روز شربت شرای میامت

کری هر روز و آبا و کیمیت
 آتش هر روز است تا شریک است
 جوش شربت شرای میامت
 برین که تین هر روز یکبار است
 که هر روز بر تو است ز نهان است از دست
 برین که تین هر روز یکبار است
 که هر روز بر تو است ز نهان است از دست

بنام خداوند
 در این کتاب
 که هر روز
 بر تو است
 ز نهان است
 از دست
 برین که
 تین هر روز
 یکبار است
 که هر روز
 بر تو است
 ز نهان است
 از دست

از این که در این کتاب است
از این که در این کتاب است
از این که در این کتاب است
از این که در این کتاب است
از این که در این کتاب است
از این که در این کتاب است
از این که در این کتاب است
از این که در این کتاب است
از این که در این کتاب است
از این که در این کتاب است

چشم آه که کلرک بنا کوشش ترا	بچه کرم من و سیلی استا و کیت
کلی سینه دلم را بجان می آرد	ورنه باناز تو حاموشی و فریاد کیت
یونیم حور و جانا مهر و وقت	عش اگر بار شود طغیت اخدا و کیت
نزد بخت یا که کوه و هست گی	تخ فترکان تو و خجسته فلا و کیت
لب چو جوشش باشد یکه کف جفتین	بوستن پیش من کج غم آبا و کیت

مکن یاریت که دارد همه جا جلوه خیزد
چهره پرواز در آتش ای و کیت

پایان غم با تو هم شکلی کیست	وی کل گشته خندان و بی و کیت
ز انجان کیست و آتش سیندا	خود زبان دل کند سر سبکی کیت
مرد دل گشت لاله صفت و اغدا را زو	بیکانه خوی به بجان آشنای کیت
خون دلم ز جلوه کل جوشش مزید	باغ و بهار آینه دار لقای کیت
بر گرد او ست کعبه و تجانه در طوط	دو لسترای دل حرم کبرای کیت
سبل بر نقشه در آغوش میکشد	این نکمت از بهار رخ مشک کیست
اکشت شاخا بشاد و ت بلندش	کل سایه پرور کف معجزهای کیت

از این که در این کتاب است
از این که در این کتاب است
از این که در این کتاب است
از این که در این کتاب است
از این که در این کتاب است
از این که در این کتاب است
از این که در این کتاب است
از این که در این کتاب است
از این که در این کتاب است
از این که در این کتاب است

مفتاب زکات حضرت فسر و جان

یا قوت جانفرازی تو آب بقای کسیت

از بزرگواران و شریفان بود زمین و آسمان

محکم اس عشق و از غنای کسیت

کام عزین نسبت به یکدیگر می شنود و

این مرمت رختی کهنی است

ماتق حریف حمد عشق و لیسہ نیست

در سینه اش که حکم فرما می شد

از تیغ بازی کفایت میستوان شست

گريخون بهمنوز نرگس هست تو ميريت

در کار عشق حساب بیدهرینه را

منصور و مراد معرکه دار و گیر نیست

کودک شیر و شکر و بجز شکر

وینا کیم دروم دنیا جتیم

بجانبیت خود را در دسترس

موضع چمن کانه منقح عم صغير شريف

لبسته ام نه بادل سپیدم بر دوزخ

تایر کا وہ لڑکے وہیں سیر کرتے

ارم لف ار حمابرميچانه رعسمه و ار

پیرمعان ملک بھٹی و سیکرٹری

دری سری چوبیس هر سبب های

مری بیان بر حار و مرید

ای نو جوان کناره کن از خرنزار

عاشق اگر چه مرده عشق زمریت

[illegible]

همین قدر که نمی ست در سیر کافیت	بن دباوه عشق تو رنگ و بو کافیت
ز جرح تو لیم است آرزو کافیت	یه با که ساقی اگر دوری باز کافیت
همین که خرقه بی دما داشت و شو کافیت	اگر زنده طلب سعادت صوفی را
مرا شیمی از ان جد شکو کافیت	هرای سبیل و ریگان بلبل است بیل
همین که عرش و صرف جستجو کافیت	درین نیم که رسد تن پوسل باز کافیت
که آه و در جگر و گریه در کلو کافیت	بیک شمع بر غیت فکرت با غم
برای خنوشم عشو شده غم کافیت	مرا در و زنج هرای جسم صلب کین
اگر تا کجا می کنی رفو کافیت	و بان شکوه رحیمی که در دست مرا
همین قدر که شوم با تو و رید کافیت	بش چو آینه میرایم منجو هست
که ای سیکه در اشعه در که و کافیت	شراب اگر خود آتشم با غم کن
نزد که دمی اگر یافت رفت و رو کافیت	برای جلوه یارست شیشه خانه دل

اگر جواب نیاید غمین به باش حزن

بطور عشق ترا ذوق پای و هو کافیت

اشک چشم من و شراب کیت دل کرم من و کباب کیت

نشانه بودی شیر در دل مار بچه تغییر یافت در بر انداخت

عشقت عزیز باشم بگویم که بدانند

این شعله که در غمین عالم شرراخت

حق بطلب بجای خانه که ام است از باد و بکوشیده و پناه که ام است

عذاب دل آن بود که شمشیر فرست عشتاقه ام کعبه و تپانه که ام است

بند از خیره بود است خیل رخ ساقی ای برین کریه مستانه که ام است

از جهت صوفی نشان است و ماغم ای باد و پرستان ره میخانه که ام است

سره سخن و شست پر از طبل و ایلی است از تیران گفت که جهان که ام است

بهر سرخاری نشستی ندانم کاشوب فریاد دیو و نگ که ام است

در بزم عرفان مسکلی و افرازند از یار ندانیم که بچه که ام است

آن جلوه بر دره بسوید ایلی ما بزم کوه کوه سیاه خانه که ام است

چون شمع خیز از مژده ات دود برآید

بنام اگر گرمی افشانه که ام است

گل ترانه مرغان پند و اعراس است فنون دوستیم با تو مو فاجعه است

دین گون کرتغاقت خون شد	تقییم بنگهای آشناعبت است
خمره و ادویه و آن آسمان نبری	که پیش بدعیان عرض مذاعبت است
پنجه گشته تراشود پاس بوالهون	شکایت تو بیکان آشناعبت است
باز رفافت یحسان نکوخواهد شد	سموم را سر عمر اقامت با عبت است
از آن تیغ نبر می نیت و کوتاه	طایب یحسان عبت است

قاسم دولت آید رنگم در حزن

نکته تا بر قلب تو کی عبت است

که دیدم تو دل آغشته بخونت	بسر تا قدم ما چو دل آغشته بخونت
بگوشت که بگریه اجاب	دیو رودر اینجا چو دل آغشته بخونت
بیا بگریم و به زبان گل طار من	از خاتین چو دل آغشته بخونت
از خوش غمت جو صبر بردی کرد	اینجا است که دریا چو دل آغشته بخونت
ز رخسار فدا و بچ بمرگ نشان	و امان زینجا چو دل آغشته بخونت

خاموش حزن که نفس خیر است

مجموعه اش چو دل آغشته بخونت

این که آغشته خاک است
ناله حزن و آتش است

خواب جلوه ستاره را دوست	بوی دایم که دل دیوانه را دوست
لب هر غنچه در افسانه اوست	کنه سوسن بزرگش تر ز بانی
دل که کم من آتشانه را دوست	سرو کار هر دو با شمشیرانی
که جان قدسیان پر دانه را دوست	بینه که نه بوی جیش است
دل هر غنچه کاش نه را دوست	شون زان بوی جیش را دوست
کلاه رگبستان را دوست	ز غنچه پیر که مادر میسر است
بسته به پیچ و بند را دوست	اگر سوز را غنچه میسر است
غزل زرد میبانه را دوست	حیاتین بوی جیش را دوست

خواب از کوی سحران کل نیست

خواب است محبت را دوست

چون غنچه در صحنه کیش لب اوست	کنجیت را غنچه که دله را خواب اوست
چون آهوی ریمه دلم در شتاب	دستال شوخ چشم غزالی قادم
غواب اشک حسرت من کاب اوست	دستم اگر بلف غناش نیرس
خون در دلم ز غنچه رگبستان اوست	نوش از حدیث تلخ لبش جوش میزند

توسعه‌ی رگ جانم که قدم بهت

چون شمع سوزم از کج شعله تاب است

کام خرم نیست به پیش تو محمد داد

است

جان مست باد و لب حار جواب

تتمد بستران دری ویاست که نیست

میرزا محمد علی قزوینی

عبد بن کج حوصلہ و شوق

کتابخانه عمومی

مورثه و شیهه سر

کتابخانه ان زلف علیا

مح

نسخه خطی در دسترس نیست

در باب نظر کردن بر احوال این شهر

خلا ادا کی رود وین

بیا که در کنه و رقتش صاف

تک حوضه با مشرب دریا است که

...

را بد از عاج را بد و ماس است
نفت

در سوره الفجر

عزت دست ہی کرید میضاست

سرفراز یک و سید احمد است

در کتاب اول نقطه چینی است

از خون سوری سس حله فسان

در دامن گل امان من سحر جاس

این روح بوسان پادشاه

پیرسیدین بن سہا

دارای از هر گل شبنم زده باغ خبر	خبرت ز این بادیه میاست که نیست
نبود رسم دورگی میان من و تو	در کلت بی محبت کل رخاست که نیست
حاصل پیش دو عالم بوجالت جمع است	در شب وصل تو ما را غم فردت که نیست
دیدم سیر و دلی سناه سهری خوش داشت	بی نیازان ترا حسرت نیاست که نیست
هر چه باشد در عشق میاست ولی	سفر از آن تر جان کسب است که نیست
نکبت پرست چشم جهان پسند کرد	که تو بی رده در آلی چه نیاست که نیست
سیر و فانی تو ندانم دستگیر گویایان	سایه محنت شمع غفالت که نیست
در حریم حرمت نه الهوسان مگر منم	در خیال تو همین عاشق شید است که نیست
که غم ز چشم تو زخم میجو است	از کین غمزه پاک تو رخاست که نیست
گفتم اکنون نکبت بر سر محبت جل	زنگ چشم تو ز زمرگان سپید است که نیست
خار خدای الکل از غم بلبل دارد	رحم دیا و تو ای آفت دلهاست که نیست

جان آدمی منشی باد که میگوید چنین

گفته نیست و فاششان راست گز

کز پیش غمرا بر زده دامن بر جاست

از که این چنین سرو خرامان بجاست

از زمین سیه که خود کام شود
 که از خرد قدم جلو و دوست
 زنی ز لب ایکنایت کفتم
 سینه گوی رخس جانوزم دست
 زین پوشش سر خود سلامت پرو
 چه قدر حمله سازت دل آب شده
 ای غرور تو کم در غم دنیا نشین
 صورت پر پوشی تو خرمین

آتشین جلوه من باز بکولان برخاست
 با قیامت قد او دست و کریان برکت
 خضر آب تشنه نامر شسته یون برکت
 کاتشی زار بخون جلو پرستان برکت
 صبح از بزم تو بماند تم نمایان برکت
 شبنم از کوی تو دیده حیران برکت
 ای حیون حقت تو خوش رویی باران
 شور می از طایفه مهر خان شاکان برکت

این غزل کوشش ز دو لفظ انا و لیکن

اگر از عهد سیاحی سخن دان به جااست

اسرار تو باز آید و ملاتوان گفت
 چنان آینه که جلوه آید رشود کم
 مقام من یک صبر و سیر و زهوش
 امروزین مرد و سالان سفر کن

با کور دلان تو محلی نتوان گفت
 مارا تباشی تو پیدا نتوان گفت
 پیغام تو با عاشق شنید نتوان گفت
 در مذبح ما شب فروز نتوان گفت

این غزل کوشش ز دو لفظ انا و لیکن
 اگر از عهد سیاحی سخن دان به جااست
 اسرار تو باز آید و ملاتوان گفت
 چنان آینه که جلوه آید رشود کم
 مقام من یک صبر و سیر و زهوش
 امروزین مرد و سالان سفر کن
 با کور دلان تو محلی نتوان گفت
 مارا تباشی تو پیدا نتوان گفت
 پیغام تو با عاشق شنید نتوان گفت
 در مذبح ما شب فروز نتوان گفت

سرستی آن طوطو بجهت که با وی
احوال پریشانی دلها نه ان گفت
چاری من از ارستی چشی است
در دل من پیش میا تو ان گفت

این آفتال چشم انوار که فرمود

با عشق چشم و صفاتو ان گفت

دیده تا برسم دوم سامان باغ از دست
دو دست می دهم چمن گل باغ از دست

پای در دامن کشیدم شد گر پان کج رفتن
بر خیزد و بنال کج فراغ از دست

غم کویش چشم و دانش بجز ان کشید
کوچه راهی ملی نکردیم و سران از دست

زین طلب یکنه نگر بر باد داد
سوی از کز در محبت و مان از دست

تا سواد کوچه راه شمر با انکار بماند
بسکه سودم کف بهر افسوس از دست

زیر کرد و دین داری بر هم باد و شمشیر

در شبستانی باین طلب چراغ از دست

یقین محبت از لب جانانم از دست
من کا محبت میا نام از دست

دل را ز مهر تازه جوانان بریده ام
با پر و پر بستن تا نام از دست

چون بنده خاطر از کف چا صلیم گرفت
دستی حریف چاک کر پانم از دست

بهر کجاست و کردان دلم را
منم خدیب کمن شایان
براز فقیران شب زنده دار
بسوز و که از دل عاشقانیت
ز نار بندان بر پیش خروان
با این میان بر مرغانیت
بجان صفت بخلیت
سجده شعیبت بعر شایانیت

کہ بربلب حکما فی خزن دوستی

یکی ریشه از جام در وی گشت

ای وصف شهیدان تو صحرای قیامت
ای سلسله زلف تو برپای قیامت
هم چشم تو بر بزمین کنگار محشر
لی من شامی نو یک سینه ندیم
بر تربت من جلوه کن از ناز که خواهم
از جلوه قیامت بجز این سخن نمکدار
از نیکو چشم تو که سر خورد می
زان وعده بفرمادی امر و ز که باش

چشمه شریف
آب حیات

چون چشم تو ستاند سر از خواب برآرد
نخود شده عشق تو فروای قیامت

اندیشه از شر ندایم که سهل است
با آتش حیران و کربا حای قیامت

در کار جزین کنی گرم که فردا

پوشش بد بدی بپای قیامت

یار یک غمی سپرد از یادش است
خون گرمی اگر هست دین بزم کبایت

ناصح دم انون که خرابی عشق
این کاشش را از زفر چنگ ربایت

دیو را طلب باش که در دیده حیران
آسودگی مرد و جهان یک شرف حایت

هر جا که سیل بود در دام کمان
در عهد تو ای خانه بخت از غایت

مرد راه تو چون کردش بزم نوین
چاقی و صبر یک در یکت و شتاب

کاهی شمران تو به فروزیم که اگر
کرال می آلود تو در آتش و آست

خاکستر و لاشه بر باد قارفت
بق نکت باز هر اگر کم عاقبت

مکن از معشوق بود گرم ز عاشق
از آتش و لاشه که آن طره تابیت

از دل می آلود پی سید جزین

کایام کل و جوش کل و عذبت

و در طرفه کف هفتا بر نهان که مست
 و او آینه آن کجا تو خاطر نشان که مست
 و در آفتاب تو که در و بصد زبان
 و از دل تو هر دل نامهربان که مست
 و رفت و سر که ای نازت چنانکه بود
 و دل خون شد و غم و رخسار که مست
 و در عیش و آغازه به نش
 و بود و اینچنین جانکه سر که ان که مست

دوستان سهرای خامه جان برورت

سید محمد شوق محمد استبان

کجی پست و صواب دیده خایر است
 بر نفسرت مایی من و فخر
 چون دله زوایع و ورپه تو
 در مان بر در و تندست
 هرگز و چرخ آوار است
 در راه و چشم انتظار است
 خون دل و دیده و رکن است
 در و ت که بجان پتقراست

دریاب پرستی خرم را

کز لعل لب تو درخوارست

چو سبز فک بر اطراف یاسمین بدست
ز القات نمان تو بخن بین بدست

ترحمی که مرا استخوان ز کامش غم
ز نام تقوی من بگو سر کران شده
برنگ پندار دافه ز آستین پست
که از چنین تو چون موج باد من پست
خدا کند غمزه خور تررت از کین پست
که نم بگو منفی ز خلق خون مرا

بگلش شد و شعله جهان لیکن
بکم تقدیت از خاطر من پست

بر آرزویش نه وقت شکری ز باقی
ز ندیم حکمت بر وجه او دل لیکن
علاج زده شکست ما غم پر خرابات
پا صید بدی کن که کج خرابات
مرا اقلین ای که خوش از پندار پست
کایان بی پروا کهنستند زنا شیر خرابات
برنج ای شیخ از من سخن بی پرده بگو
توز اید که بر حجاب او شیر خرابات

میزن در دوش من چون دیندای

توز اید که بر حجاب او شیر خرابات

بی شمع می نرزم دل دیده نور نیست
اکنون که ساقی از پی هم جام می
از باد هشب باز گذشتن شور نیست
بتان مگر خدای تو ز اید غور نیست
آرام دل جدا از تو ممکن نشود
مافقه تو مجلس از حضور نیست

کوه کبر پر شمع آبی سپید شود
 کوی ترا بجایه راه دور نیست
 اندام بر تامل پیر پی و جان
 این شیوه با سزای دل ناصبور نیست
 طعنه و ذوق دل چهره طاق آورد
 یاد زخمت بسیت کم از برق طاق نیست

تایموان چنین بر سر به فتنه

ز نادر اگر کنی نغمه تصور نیست

کام تشنا با خضرو زکار نیست
 جز بر غصه در مشک زدن کار نیست
 و از کسی که غمت می کشید دست
 از دلی تیر زده بر سر روزگار نیست
 آسوده اند از غم ایام بخودان
 در ملک ششم خبر روزگار نیست
 لغز آفتاب ز باسایه در آتش است
 سودی امیدم از سفر روزگار نیست
 داغ و غم بر سر سیم نیز رسد
 این چرخ کرم در جگر و زکار نیست
 از خود جدا نشسته و آسوده خاطر
 کاری مرا شور شر روزگار نیست
 دری طایفه دید و شنوشت تا کان
 آب جاک در کمر روزگار نیست
 چشم بر زمانه بود کسین ما
 غم کسی که در غصه روزگار نیست
 در بخت فیض صبح ناکوشن مایه را
 تاثیر فیض با جسر روزگار نیست

ببینم که در این کوه کبر
 پر شمع آبی سپید شود
 کوی ترا بجایه راه دور نیست
 اندام بر تامل پیر پی و جان
 این شیوه با سزای دل ناصبور نیست
 طعنه و ذوق دل چهره طاق آورد
 یاد زخمت بسیت کم از برق طاق نیست
 تایموان چنین بر سر به فتنه
 ز نادر اگر کنی نغمه تصور نیست
 کام تشنا با خضرو زکار نیست
 جز بر غصه در مشک زدن کار نیست
 و از کسی که غمت می کشید دست
 از دلی تیر زده بر سر روزگار نیست
 آسوده اند از غم ایام بخودان
 در ملک ششم خبر روزگار نیست
 لغز آفتاب ز باسایه در آتش است
 سودی امیدم از سفر روزگار نیست
 داغ و غم بر سر سیم نیز رسد
 این چرخ کرم در جگر و زکار نیست
 از خود جدا نشسته و آسوده خاطر
 کاری مرا شور شر روزگار نیست
 دری طایفه دید و شنوشت تا کان
 آب جاک در کمر روزگار نیست
 چشم بر زمانه بود کسین ما
 غم کسی که در غصه روزگار نیست
 در بخت فیض صبح ناکوشن مایه را
 تاثیر فیض با جسر روزگار نیست

زلفش حواله دل شوریدگان کند
هرفته که نو پسر روزگار نیست

دارد حزن گرچه رویش غار با

انچه را در خط پسر روزگار نیست

آوازه ام زرت به گفت ربه دست
نامم چنی از کلک شکر بار بلندست

با جلوه او در چه حساست وجودم
از خار و خشم شعله دیدار بلندست

ویریت که مضور پریدت ازین شای
هم بایک انامی ندین از دار بلندست

یک رشته کبی که هر ذکر تو به نیست
بسیج تو از نسج و زنا بلندست

کوته شمر مدحیات ارباب را
زلف سید یار و شب بار بلندست

بر خیز که خود را برسانیم بدای
تا ناله مرغان گرفت ربه دست

کو تا به شد افغانه بی با همه دعوی
مارا شکرین نغمه رفت ربه دست

بنو بره مصر خیزن چشم میدم

بوی شیار از دور و دیوار بلندست

زان شرابی که نماند دل غار میوخت
شمع در انجمن و لاله صبح میوخت

مست می کش ز میخانه بدون می آب
مستی در سه راه فقر قوی میوخت

دوستی ز ساقی به دوش ز بس محکم که تم	رنگ در ساغر گل به بس می نمود
خیز ز می بکه برافروخته بودی که ز رشک	طرف آتشکده در دل شیدا می نمود
سینه خاک ز بس آتش بود ای تو دشت	آب در آبله بادیه چای می نمود
خدا دین گفت برق بزم نه دشت	شیخ به صومعه رسد بکلی می نمود
شمعان روی تو در چشمم آتش زد	خس و خار شرد ام در دل دریا می نمود
عش به سینه من نقش عشق کند شست	دل که هم حس و عاشک کن می نمود

ز آتشین جلوه من شکر کجاست
 آه ازین قی که در خرم دل خاست

العت حیات بخش دل جان عاشق است	آتش زلال قهیمه سیوان عاشق است
شوریک بر جود او از دماغ ما	ز نخل زلف سلسله حبه بان عاشق است
افاده برق خرمین پند اگر فردین	این آتشی که در دل سوزان عاشق است
شکران هم نغمه زانور استخیز	غوغای شرخواب پریشان عاشق است
بغ و بهار عشق ما در کن رماست	درین آشک سبز گلستان عاشق است
کرشور سپه تو نمکدان بدایع ریخت	شیرین قنبر شکرستان عاشق است

بدر درازای عشق سیر است
 این منم آنجا که کجاست
 شکرستان در جایی است
 و در محال عجب جای است
 جود صفت خود فروغی است
 خار سگان به برق آید پای است
 خود صفت است شکر کجاست
 شکر کجاست که راه پای است
 آن دل ناموای خجسته است
 ما به پادشاه را شمع پای است

جل الهین زلف ترا نیست که تنی ز تار کفر و سب و ایمان عاشق است

بر خاست دور خط تو شور از دل خنین

از دم نغمه سخی وستان عاشق است

چه دوستیست که در دلت نصیب غایتست
نمای تیر ترا طعمه استخوان نیست

تو خود پیرش من لعل جانمرا کشت
که قفل عاشقی عشق بر زبان نیست

چو شد که دست رس سیر کفتم نیست
بهار در قدم چشم غوغا نشان نیست

خان کس ستره از مشوق لامکانیست
سیرلی سرو پا کرد کاروان نیست

روم سه لاله لکر کاسه ز شربت پیش کشم
گلست داغ که خنده صحرای کس نیست

خزین خانه بدوشان این یک گم نام

چو شربت پر خویش شمعان نیست

بزار رنگ گل داغ در کمان نیست
جنان کجاست که خوش سید بهار نیست

ز شمع شمع زنده میشود دل جان
زالل خمیه حیوان یکره پاره نیست

بخشم عرصه دعوی نیب بدختم
که خامه در کف اندیشه ذوالفقار نیست

ز جان خاسته بجا غبارستی من
یکلوه در دل این کرشمه است

زلف کجایی رفت صبر و آرام
پند آتش غم جان پست از منت

زلف کجایی رفت غم و غمش و امنشانی
کینه سر کشی سرو پایدار منت

خزین اگر بردازی کش سخن چه کند

سیاهستی ملک سخن کند از منت

خوشید بکس باری من نیست
مردانک کار من نیست

مخروم بود همیشه عاشق
ایت که دیگر من نیست

نمیدانی تا نشان قدیم نیست
مخصوص بود کار من نیست

ز دلالت دل بجز سرشته
در دیده شکست از منت

ز نیت شش خاک در نیست
ز دل پیش تو اعتبار نیست

بجز ز عشق خاک را دم
کز تیت کز خاک از منت

زلف تو بود بجهده شکر
کاشفته چو روزگار من نیست

ضمیمه کی روش ناصح
این کار بختیار من نیست

وصل است خزین قناری

غم دارم و خاک را من نیست

دل کجاست که در درد دل آید
سینه نظیر لب و لب و لب

کوزش است که عین غم
کینه خور از غم نیست

خود را حسن اندیشه بد
داد دل کاران داد کار

غم خند بلند نام از خاک
از لب کس که ایجا زبانت

حسن از غم غم نیست
شوم ببول به جا کینه

از بسکه ترا خوی بشاق که است	پندرم متاع سر باز آرد تو جانست
کر پشت دو تا شد سر سر و تو سلامت	غم نیست اگر پرش هم عشق تو است
بهر جود از ناز بخورده شد بازی	ز انزو ز لب غنچه زخمها بکشت است
جان رفت و کزای کنیدی بر سر خاک	دل خون شد و مغزوری ناز تو پمانست
زین پیش چنین در نظرت غار نبودیم	هم بزم قیسبان شده این گل است
گلگون از دولت نبود در خور مردان	این غازه گری لایق رخسار زبانت

از افاده که زدم تو چنین جان دلم سوخت

خزید که این آتش نفسا است

هر چه بستیم و گشودیم عبت	هر چه گفتیم و شنودیم عبت
راه مقصود بجای می رسید	پای پر آبله سودیم عبت
غفلت از عاونه و هر بلاست	در ره سبیل غنودیم عبت
عرصه هر دو جهان تنگ نواست	بال پرواز گشودیم عبت

عالی چهره بکشته عزین

عبث آینه زد و دیدیم عبت

مازکست ماغومیشمایه امتیاج

عمل تراجم و ترجمه احكام اعتبار

عشق مستور اینها چه حسیان

[illegible]

بنا کر مراد است از این عبارت

ما خواجہ در شرفی و ناز و عشق

کتاب تو صیبا و مستی حاج

در هزاره اولی بعثت مخرج میزند

کاش که من میمانم اینک

تبعه و هر دو در هر دو طرفه

است مراوسه تواند غمی

دو کون و کوش

چند روزی که این دو خود قدم درین

واری و کشته شده است

قائم میمان شده در بار دوم

دا باند ۱۰۰۰

کنزہ اغشی غار

[illegible]

وہ سب سے پہلے

و در روزهای چهارشنبه و پنجشنبه

...مجلس ...

نظر و صفا و عیش و شادی

...

[Faint handwritten notes at the bottom of the page]

سید احمد علی

برتاب جزین و جهان دیده دل را
شوق است درین دایره در کار و دگر

پرده دلها غیر چاک کر پاشیده بس	صورتی شده ز مرغان صبح
مطلع مهر آبی است آمده در شانین	چون دم عینی در مرده و از حیات
زبان زلال بر دچهره تابان صبح	طلعت شهاب است عاشق مجبور را
دیده سپار بر دخیض کستان صبح	عاشق خواب یافت دولت دیدار
شمع نیست که آفت از لطف حیران	در وجدانی ماست که هر یک است
زینجه آن مد لغام مشک درین صبح	زینب بین ساخته طره شیرینک را

با دل پاک غزین صبح چنانکند

شو قیامت بوی چاشنی آن صبح

غزوه شوخ تو با ملون ترساکند	ای کلاه توئی غارت دلها کند
توان دید در آن حجره دنیا کند	شمع را بال و پر مرغ نظر سوخته است
نخود است کسی چشم تماشا که مرغ	شرم حسن و بخت که با بهر مرغ
ببر کوی محبت تنی پاکست	شیشه ای لاریاب فارغ است

نقد بر صفات قلب و منش

من کیم تا کنم اندیشه سودگستار

بهر دست سلطان درین کاخ
سر آرد با پریشانی درین کاخ
که شریک از موری زبونی
فراتر سیلانی درین کاخ
و تن میوه ماند خورشید
چمن اینچیده افشانی درین کاخ
بهار فخر کشیده خزان نیست
بود سر در کپانی درین کاخ

نقد بر خیرین تخم نمیدی

که باز آید پشمانی درین کاخ

او حسن دل از بهر خبر دیدار نبود
در میان این تن ویران شده دیوار نبود
سعدی در پیران شب تکی میگرد
پژدیه حجاب رخ دیدار نبود
دید اول او را که نیدید و ولی
در میان من یار اسم من یار نبود
من پیرانی جز پروردانه داشت
در بر سوختگان اینم دشوار نبود
سعدی زنجیر بر بامین کل داشت
خارا اندیشه به پیران کلزار نبود
داشت به ده در جامه یکسانی سر و
طوق کردن بکوه حلقه از نار نبود

لیلی پرده نشین بنمید و یواند ز دست یوسف مصر سر بسر و باز آید نبود

شب که میزد در قمر این ز غزل خانه

مستی بود در کشاکش اگر خبردار نبود

دل پر از جست دیدار چنانست که بود

دل چنان همان گرم فغانست که بود

بر رخ کا میم آن رنگ خراشت که بود

همان بسبب با بال فغانست که بود

چشم محمود همان و شمع چنانست که بود

خاتم ملک آن ز دانشت که بود

ورنه ز تار من آن موی بیشت که بود

که می دایغ تو بادل ز چنانست که بود

ورنه این باد به کام و کز انست که بود

همان دیده برویت نگرانست که بود

یک سخن شمع صفت و در زبانت که بود

بزم و صلیت و غم فغانست که بود

لب فرو بست فی از آن نفس سوخت

نخت و صل چه حاصل که چمن پر است

لذات نیست به از نفس خون غلیظ

چه خوارست که از خون و خاکست

عشق اگر ز پدیدتخت سلیمانی را

سجده کرد و بر مصلحت و تفت کند

آتش عشق همانست ولی از چه سبب

لب اکنون بنمون میبرد از خویش مرا

حیرت از جگر تو کند آشت خبردار شوم

حرفی از سو ز دل و لب آورد جز

یار شد بدین کس کز زخا بر آرد
 دل ز زخم عشق خیالت آرد
 چون آینه کز سبزه زنگنه بر آرد
 بدین دهر آتش غرور سرش بر آرد
 تا بچو دهر از خانه نخست بر آرد
 بفرستد دل زده شور و خون کز آرد

بوی سزاف تو در طرح بنیل

آجی خرمین از دل افکار برآورد

یه شش در اندامی تخمیری آید
 چنانچه شود دارد در دهان شوقش
 چو عجب چمن ز درختک اندیشه دهنم
 خنجر چشمت زنده گانی با در زبان
 غزالی در هوا می سید این تخمچه نماید
 که از موی پنهانم ناله زنجیری آید
 که خون کوکب آن غر ز جوی شیر می آید
 مرا آخیا از جدول شمشیری آید
 اگر جان بر لبم در انتظارت دیر می
 منم که در تنم نیست نفعی سید

شکر و مهر و پشت من خاک خواهد شد

حزین ازینده آیه بسکلی تاثیر می آید

شکایتی بجبران مافسانه پیدا کرد

سرو کارست باشوخی مگر کند ده لوجیا بدستم دل غمش خویش چای نه پندارد
سیراباب که لبر زویم خود را می یابم هنوزم آن بت دیرتش پای نه پندارد
ستم خنجر کنیم نیکه مستانه می آید لکس غر زخم نمیزد می نه پندارد

خیزین قیانه را باطل نیست تعمیری

دل از یار از خود پنجه نمی پندارد

غیر از کزیر عاشق در جهان کی میبرد بی ویرانه برسیلاب بهاری میبرد
بگفت پیزی ندارم تا شاد رفته سبب زدم که در راهت دل باقی بر تو متذاری میبرد
سر مر و همچو خام غیر ز انوشیروانی که قفا زخم عشق تو غمخواری میبرد
حلاوت نیست گفت آن شکر کس طبعی که منظور نظر آیمت رخساری میبرد
بهر کشور و فراعنه باشد غنچه میدارم متاع بی بهای مغربه یاری میبرد
به دست عشق می باشد که جانها میسوزان که این شمع کل در پانیل خاری میبرد
بخشده دل فروغی تیره روزیهای نیمه سوا زلف او چون من شب یاری میبرد

سرم باد ازین خاک ره آن خانه پروانی

که بر دوش کس ناز او کی باری میبرد

غیر از کزیر عاشق در جهان کی میبرد
سیراباب که لبر زویم خود را می یابم
ستم خنجر کنیم نیکه مستانه می آید
خیزین قیانه را باطل نیست تعمیری
دل از یار از خود پنجه نمی پندارد
غیر از کزیر عاشق در جهان کی میبرد
بگفت پیزی ندارم تا شاد رفته سبب زدم
سر مر و همچو خام غیر ز انوشیروانی
حلاوت نیست گفت آن شکر کس طبعی
بهر کشور و فراعنه باشد غنچه میدارم
به دست عشق می باشد که جانها میسوزان
بخشده دل فروغی تیره روزیهای نیمه
سرم باد ازین خاک ره آن خانه پروانی
که بر دوش کس ناز او کی باری میبرد

بر سر زلف چو تو آن دست بستر زده
 این مرغ گرفتار صغیری به اشر زده
 آن طره مرده مرده نه خط زده
 تیرت اگر زیند حیا شد بیک زده
 صد عوط قرون قلی تا فم بشکر زده
 آتش همچنان شود از نیم شکر زده
 میوخت فزین افرود راه قویستی

آتش شب هجران تو در دیده مرا زود
 از ناستانی ای دلبر پاشد
 خود فضل جگر کن جو بر جفا پاشد
 ناز کیم آن بود نوحه جفا پاشد
 کز ساقی نشینی از خود جدا پاشد

از مرشد و مرشد را بهر خرد

کرمتی بخواسی از اولیا چه باشد

طش آن عاشق که شیدای تو باشد	بیابان کرد سودا به تو باشد
سرایا دیده شد آینه دل	که حیران سراپای تو باشد
شود وز بخت کستان خلیله	اگر در دل تنهای تو باشد
گذارد هر که پا بر جسم ناسی که	بطور عشق موی پای تو باشد
تشنه گیاهی در سینه تنگ	که تنها کرد صحرای تو باشد
شناختش دل با دردندان	لب لعل میخاست تو باشد
کند انداز کردنهای شیران	سر زلف چلیپای تو باشد
که پان کیس ز پارسایی	لغاه باد به پاس تو باشد
شکست کفر و کین خویر ز اسلام	ز مژگان صف آرای تو باشد
سواد سونات عظم دل	خراب چشم سزدای تو باشد
من این بستی که افشاند مکنون	بر امان تنای تو باشد
ندارد دانه در چرخه شایر	دل چون سنگ خارای تو باشد

حزین آرا بخش گلستان

فی کلک شکر خای تو باشد

درین صحرای صیدی رحم آید گز بو نهیا
سری در حلقه قرآل صیادی نمیداد
نه تنها غارت نازست اسلام پر داری
دیار بر همین هم دیر آبادی نمیدارد
که این بنفشه دیدی و قیام نکند
که سر در دامن زلف پر طراوی نمیدارد

نه حزن آن دل قریش چون در سینه حیرانم

که زخم از غره شرکان جلادی نمیدارد

دول سخت تو هر چند که جانتوان کرد	و بمن وصل تو از دست بانتوان کرد
بهمد هر دم که از کوی تو دور افتادم	ترک عاشق کشتی و منع جانتوان کرد
سرگرد در ره تیغ تو پیغند چون کوی	فقدانه از کوه و دره این بین از جانتوان کرد
دم غنیمت شمردم و جام صبوحی بکند از	طاعت پر خرابات جانتوان کرد
دوش می گفت طیبی بسر بالیسم	نور و عشق است درین که دوانتوان کرد
غمت اندیشه یاران هم از یادم برد	در پیا بان طلب رو بقضانتوان کرد
سر قدیم ساخته از خویش رو دساکت	سفر کوی خرابات بانتوان کرد
که کند عشق کوی میخوباده فروش	دل دین نیست متاعی که دانتوان کرد
دیده هر کس روشن باز ترا میداند	که سلامت بمن سپرد بانتوان کرد

بسو که زبان زارستان نامی نامتسم
 عکس آینه ام که از نذرند
 دل عبت افتاده و هوای طبعین
 قلم عشق این کف زنده
 شمع پروانه است عالم بار
 کشته شمع قدت مرا زنده
 فتنه دوزان نیرسد بکجاست
 چشم تو که ریب بر دوزخ زنده
 طاعت ماه مرا بجهت چه نسبت
 جلوه سر و مرا بهار نذرند
 جمع نازی دل از ترخم دوزان
 دوستی دشمن اعتبار نذرند
 در شکن برق آشیان گذاری
 باغ جهان بختل باید زنده

کینه دشمن کی حزن مول من

سینه آینه ام غبار نذرند

دل هر قطره دریای اسرار تو میانه
 حباب میسر نیست به تو میباید
 کجا پروای و آخرش طبعی آری
 کل خونین بکر هم خاطر انکار تو میباید
 خرب افتاده مردم در سودا خاک آری
 بدی جان عالم چشم بهار تو میباید
 باغی ریگی در خلوت آغوش و بهار
 که بوی گل پریشان کرد گلزار تو میباید
 دم تمییز نازت یارب زمار و نکرده
 حیات جان تاب تیغ خونخوار تو میباید

جان آبا خجی دار
خوشتر رود و دل خجی دار
اینجا شایب ایام خجی دار
ببیند حسن کس را که خجی دار
مانند کس در خجی دار
از خجی داره ایام خجی دار
وقت هادان را خجی دار
عین ایام را خجی دار
ببیند کس را که خجی دار

در سخن تو سودای خام من که یوسف هم متعلق روغی بازار تو باشد

چنین از غالت این مفرغیدم خوش کن

و فایکاید یار دل آزار تو سبب

دل در خم زلف و سودای دگر دارد با سلسله یوانه غوغای دگر دارد

در دامن دل عاشق سودای دگر دارد در دامن دل عاشق سودای دگر دارد

این باده زور آور مینمای دگر دارد در دامن دل عاشق سودای دگر دارد

در جام کمر سبب قه صباهای دگر دارد در دامن دل عاشق سودای دگر دارد

هر سنگ من وادی موسای دگر دارد در دامن دل عاشق سودای دگر دارد

در نیرینه دل محزون لیلیای دگر دارد در دامن دل عاشق سودای دگر دارد

پیداست خرقین از زلف می الودس

یکین در خرابانی توانی کرد دارد

بود که جلوه هستانه این تنور کند دارد در دامن دل عاشق سودای دگر دارد

مجت را دم عیسی بود در بخور کند دارد در دامن دل عاشق سودای دگر دارد

چرا سازم که سیلاب قاصد نمود کند دارد در دامن دل عاشق سودای دگر دارد

ببیند کس را که خجی دار
خوشتر رود و دل خجی دار
اینجا شایب ایام خجی دار
ببیند حسن کس را که خجی دار
مانند کس در خجی دار
از خجی داره ایام خجی دار
وقت هادان را خجی دار
عین ایام را خجی دار
ببیند کس را که خجی دار

ببیند کس را که خجی دار
خوشتر رود و دل خجی دار
اینجا شایب ایام خجی دار
ببیند حسن کس را که خجی دار
مانند کس در خجی دار
از خجی داره ایام خجی دار
وقت هادان را خجی دار
عین ایام را خجی دار
ببیند کس را که خجی دار

چون خواهم که آن تشنه بی نقاب
حجاب شستی بند نظر خون سکن
شکر و مهر که در غلت کتاب آید
سند از یک کف تابی غنا و یار
اگر طریح کانت چشم آید
شغلی بی باز آفرین ایکنده چون
بنی آید دریا نچه از چشم می آید
سایق میر و اندامهای ماکه کار

آسوده از ثواب و خلاص از عذاب مرد

اسکنه نشین محبت کجای عتاب مرد

آسوده آنکه در شب مستی بخواب مرد

زاهد ز چم پرستش روز حساب مرد

هر کس بجایک میکده است و خواب مرد

جسمی بدورد هر سید کاسه سیرت

آونناع از دست هم دون یزنی بود

از جود حساب تو جاوید تنده ایم

لقون بی بهایت عاشق حاضر ارباب

جای خوات از حریق لب و درجوا

رقید وصال تو بمر و کرافتاد

مگر دایره به این بد نیست بکرافتاد

خوش بهوش که در دامن جام شرافتاد

این شعله چه شوخت که در خاک و ترافتاد

بوی مرغ آید و شور ی بسافتاد

هر صید که در دام تو پیدا و کرافتاد

اشکیت که از دامن شرکان ترافتاد

سبل یغی با دسب باخبر افتاد

زهر غم بجز تو بهیچان کار کرافتاد

در غم و دل نیست جهانم غم فانی

ای که گیتی آتش دل تشنه بیا من

عشق تو زنده راه خرابایی و زاهد

در دامن شب طره سیرت کشودی

ماند بدل نکت آزاد و دسب

دخفت صدف کو به غلطانی اگر است

آبر نیایش غبط که است زلفی

خ از باد بر افروخته بودی
کاش میل عاشق خین جگر افتد
برین تخته از سلسله موپے
در طلقه اسود از دکان شور و شرف
در عشق دل سوختگانست
پزارم از ان شعله که در بار و پستاد

این آنزل بحر طرازان غمت
که کجک خیز تو کزین کهر آفتاب

چون نیست جبران چه میکند
خاتم چو نیت دست سلیمان چه میکند
شزدی ز جلوه بخاشاک جستم
این برق را بپری نیستان چه میکند
و ده ست بر سر کویت فغان
کجا کجک ببلبلان بکشتان چه میکند
بر در حجاب بلاء آفتاب من
این دور پادشاه من کجایان چه میکند

بریده فیض مهر از سر زمین
با این حال صحبت ریحان چه میکند

طرح باز او تکرار کرد که دیار کرد
دل بدو عالم آشنا کرد که دیار کرد
نجمه دید و میکده ساخت که ساخت
کافور و زرد و پارس کرد که دیار کرد
در دل شیخ و بر زمین که هست یار
جلوه بخیزش و آشنای کرد که دیار کرد

دوید که از دلبسته خدای
در طلقه اسود از دکان شور و شرف
در عشق دل سوختگانست
پزارم از ان شعله که در بار و پستاد
این آنزل بحر طرازان غمت
که کجک خیز تو کزین کهر آفتاب
چون نیست جبران چه میکند
خاتم چو نیت دست سلیمان چه میکند
شزدی ز جلوه بخاشاک جستم
این برق را بپری نیستان چه میکند
و ده ست بر سر کویت فغان
کجا کجک ببلبلان بکشتان چه میکند
بر در حجاب بلاء آفتاب من
این دور پادشاه من کجایان چه میکند
بریده فیض مهر از سر زمین
با این حال صحبت ریحان چه میکند
طرح باز او تکرار کرد که دیار کرد
دل بدو عالم آشنا کرد که دیار کرد
نجمه دید و میکده ساخت که ساخت
کافور و زرد و پارس کرد که دیار کرد
در دل شیخ و بر زمین که هست یار
جلوه بخیزش و آشنای کرد که دیار کرد

نانی نای عاشقان و که بود یار بود
 قهر طبع آشتی داد که داد یار داد
 از کنی که سر در از گوشه چشم پریش
 مهر ما و قبا و پشت که پشت به پشت
 رندی و عشق و نیکی کل نایست
 جلوه نازق تنی که چسبند قباست
 خیل گوشه از قفا غارت شده و میو
 بسته زلف مشک خسته چشم خسته ز
 نعت عشق قدم و دست و دست یار
 عقل شیک و دین و دل برود که بود یار
 دل بکنده صلابت که بست یارست
 جان و نظاره مست را سوخت که سوخت
 با ده عشق در کج ریت که ریت یار نیست
 زود وفا عاشقان بافت که بافت یار نیست

سازم را بین نو اگر و که کرد یار کرد
 حجر ناز آشتی ناکر و که کرد یار کرد
 طلی هزاره عا کرد که کرد یار کرد
 جور با جفا با کرد که کرد یار کرد
 دیر نفعان دل بنا کرد که کرد یار کرد
 این همه فتنه را بسپ کرد که کرد یار کرد
 جان و دوا عالمش کرد که کرد یار کرد
 رفقه جلوه رسا کرد که کرد یار کرد
 خرقه زهد را قب کرد که کرد که کرد
 جان و ظلمت تن را کرد که کرد یار کرد
 با من غم کرد که کرد که کرد یار کرد
 از سر گوی خود جدا کرد که کرد یار کرد
 جام جهان نما کرد که کرد یار کرد
 دین وصال را داد که کرد که کرد یار کرد

محرمی و سب تو در افوید بود
 در دیده میخسید چو سبل بخون دل
 شب داشتیم بزم خوشی با خیالی تو
 بر آنکشت بگذرانا زحق مرغ
 ساقی یاکه پیرپ و مخموریم بلاست
 می دمی بکشتی اندک بیریلین
 یعقوب اگر زیوسف نود و شت آگهی
 یارب که آب میکده از ما دین و شت
 دلها شکفته شود از گشت گوی عشق
 در بای سب تو در افوید بود
 در دیده میخسید چو سبل بخون دل
 شب داشتیم بزم خوشی با خیالی تو
 بر آنکشت بگذرانا زحق مرغ
 ساقی یاکه پیرپ و مخموریم بلاست
 می دمی بکشتی اندک بیریلین
 یعقوب اگر زیوسف نود و شت آگهی
 یارب که آب میکده از ما دین و شت
 دلها شکفته شود از گشت گوی عشق

اشکم که دشت آینه خسروئی نین

آئید و رکنظر ابل دید بود

درین دو هفته که با کلید میگذرد
 از ان شبی که بلف تو کرد شانه کشی
 بسمت از روش چشمی پرست ام
 پایا که ابرها میگذرد
 هنوز با صبا مشکب میگذرد
 که دورستی او در خن میگذرد

در دیده میخسید چو سبل بخون دل
 شب داشتیم بزم خوشی با خیالی تو
 بر آنکشت بگذرانا زحق مرغ
 ساقی یاکه پیرپ و مخموریم بلاست
 می دمی بکشتی اندک بیریلین
 یعقوب اگر زیوسف نود و شت آگهی
 یارب که آب میکده از ما دین و شت
 دلها شکفته شود از گشت گوی عشق

باین خوشم که شب بجز تر و زود زلفم را
 بیا و هیچ آنکه کوشن بایر می کند
 بخت با و بر سباجی که میکش از لزا
 بروی ساقی مشکین عذرا می کند
 میت خواب زود کرده بین که روز و شبش
 بکفر عالم ناپایداری می کند
 زو و بر عین از لثم از فلک چه کتم
 مرا که دشمن ساغر مرا می کند

چرا در از نداشت شب فراق خیزن

سخن ز شل زلف یار می کند

یاد آن زمان که با ده عشرت بجام بود
 دور که خوش گذشت با دور بجام بود
 ساقی ز غم دشمن شربانی کجاست
 مست نه جلوه با می تو ما تمام بود
 دو شمع منو باغ نوبی زنگ آل نو
 جستم خواب بوی کمر دشمن بود
 باشد بر زلفت عمر امید با
 دیدم چو بوسه دلت یار از شر بود
 از بین گذشت پتو با تیره روزگار
 رخشنه که روز شب که آمد با

حرف الف بود همان میان چین

در دخیال قامت آن خوشترام بود

نبود عجب که دیده بدیدار میرسد
 فیض چمن جسته دیوار میرسد

کرد و قبول عذر گر بیان پاره ام
دستم اگر بدامن دلدار میرسد
پیر کون که حوسله سوزست مستیم
چانه آگاه تو سرش را میرسد
آید او کی گزین که ازین دشت پرفرپ
اگر میرسد بجای سبکبار میرسد
هرگز ندیده است زو شمشیر گزین

آنانکه بر من ارستم یاد میرسد

ختم چو آه دل ناتوان پاسداید
خندک چون غری شد کان پاسداید
بمال دیده کسودن این غبار کجاست
مگر که از کت تا آسمان پاسداید
فغان در غم عشق اضطراب دل نکشد
خندک غمزه نامهربان پاسداید
بساط سبز و گل با چنید بر چیدند
چگونه بلبل این بوستان پاسداید
چه موج قافله سر را در مکنی نیست
کسی چگونه درین کاروان پاسداید
کوش رشک بر دول مدیت ارشوم
برم چو نام خوشت را زبان پاسداید

حزین از آن کس که تابد پو ندیم

چونی نشد ز فغان استخوان پاشا

بود آیره مهر و فاجع باشند
در فیض بل از مصر قاشک باشند

شوریده دلم در این
سز خنوع و خاله بر این
عجب که بکدم کردیم
سینوم میدانم در این
خون از در سببم اگاهان
خشم خود کرد این
خلطه دلم در غم
گر شندی باری در این
ضایع دلم از در غم
جانم بعد باد فاجعه
خون خفا تا غم زنده بود
بار حاکم از در غم
تو چه حسی بود که زنده شد
در جبهه دلم در غم

ای خوش آن بخت که در دامنش می درازد
 دیدن جن دل افروز ترا دید که است
 برفت شیراز به اوراق بره بابل شود
 لبش که خود بشناور نه سخن بر داند
 رازستان تو از پرده نفیست پرور
 حلقه پیوده مرن بر دل ای خوش
 رهبران که سخن از دوری این راه کشند
 کفر و دین را از میان نقش دلی خیزد
 می که دامده محراب نشینان برسم
 تو تیا شد برده خوش بختان سپهر
 کعبه در سبزه از بخیل آن که طلبی
 سر را ز کعبه از صومعه داران محبوب
 فیض منت طلب از صحبت بی پادشاه
 هر که ساز کنی ز مرز عشق خزین
 شب نشینان که از زلف دو ما بخت
 دل بروی تو جدا دیده جدا بکشند
 که اسیران ترانند ز پاکبش
 نتوانند باز از پشت بخت آیند
 لب چو چاه از پرگه بسدا بکشند
 در دل را که از پھر خدا بکشند
 جوی خن از جگر آمد با بکشند
 که نقاب از رخ آن به لب بکشند
 در دهان آنچه ندویر و ریابکشند
 بود آیا نظر لطف و عطا بکشند
 برخ دل بر این دور زنا بکشند
 در تیر میکده هستان ملا بکشند
 غنچه چسان که از کاه صبا بکشند
 همه نازک بدانان بند بکشند

دل را کلنگان کسورن بان خرابات محبت نام کردند .

خزین کز شمع از فیض عزت

نخستین باده کاند جام کردند

تا سرور هوای قدت سرفراز کرد پا از کلم نام ز چو زلفت در ز کرد

چید بوی جان باغ دلم ز دور مشاط صاحب با سر زلفه توجو با کرد

گویند چو مردم چشم بخون نشاند آید این چه نغمه بود که عشق تو بزر کرد

چشمیت یک کرشمه بروی دلم کشود هر دو که سخت بر رخ جانم فراز کرد

زاهد بدوق سجده محراب ابرویت بر کعبه بود بقید کویست نام ز کرد

محمود او قطع تعلیق شد از خیالات چون ندان برشته زلف ایاز کرد

با ابروی تو پشت بشت در جفا چشمیت که دست قدم در آغوش نام ز کرد

چون جان بر درشت کاست دل خین

نشان زخم تر قضا قهر از کرد

از مزرع آمال چه امید آید بخنک در آن شیشه گدازد آید

سپنضر از میکه ماه صیام تا از افق جام مرعید آید

غم یار غریب است که دور از وطن زار	برید ز بچانه و از خویش بر آورد
ممنون گرفتاری عشقم که بار	از تنگ دل عافیت از پیش بر آورد
زادش می شده ام پاک که شفت	صد بار ز تنگ خودم پیش بر آورد
گر چشم تو چار بود و آن شره فساد	پس خون دلم را ز به بایش بر آورد
کی چاره دردم شود و وصل که امرو	من پریم و آن تازه جوان را بر آورد

جام منگی زور و تقوای حزن را
مینای می از خرقه درویش بر آورد

طاف می نهستان خم ابروی تو بود	صاف چانه عرفان نیکوی تو بود
خسرویه بویات دل میکنم کرد	کنج با و آور من خاک سگوی تو بود
صبح و یوانه آن چاک که پر میشت	شب سیه است نعل خطمند و می تو بود
دلبران در خم زلف تو گرفتار اند	آفت شیر شکاران شکنج می تو بود
نثار طبیعت می چشم فوسازت زخت	ساقی میکده بازگس جادوی تو بود
شیشه بودیم که صهبای تو پروانک	دیده بودیم که خراجه صببوی تو بود
کار آشفته دلان را آتشی شد	شب که محراب و عاقل ابروی تو بود

قد غم دیدم پر دیده طغیان داشت
که بر قد طغیان سیل بل بر بنی آید
بود هر چند کوشش در جهان چمن نیکین
صغیر ناز با گلهاست لب بل بر بنی آید

حزین از خامات گل کرده سامان بسته
ز خجالت لب بل مجبور آمل بر بنی آید

سحر ز باقی میخانه ام سر و شش آمد
که بایت بدر پر می فروش آمد
بجان چو خدمت میخانه را کمر بستم
سرمه دستی آسودگی بهوش آمد
چو ره گشت کستان قدم نهادند
نوا می لبس و نوا غم کی کوشش آمد
سرمه تبصیر و خاقان فروغی آید
اندازد زمان که بسوی میم بدوش آمد
پای میخچه که جان هم غریب ان
که خون شرب بیکر نیکم بوشش آمد
کسی ز جان نمکد بر اغب گشود
جبرس تقاضا دل دل خوشش آمد
را آورده قفس از لبیل خان ده
که فصل گل شد و ایام عیش و نوشش آمد
و کمر خوش نشستن میخانه بد ریت
که قمری از سر هر شاخ در خوشش آمد

بدست پر خرابات تو که کرده حزین
که مست از در میخانه غرقه پوشش آمد

نوش که ساقی جانن بزداد
خبا تو بزم از دل شراب بردارد
رین نیت دریا نیتوان کشتن
بجو بار بر چشم من آب بردارد
برکت نافذ خون لاسیرانرا
چو عادت اثر از شکاب بردارد
ز دل و کرچه توقع نگاه گرم ترا
بکو خراج ز ملک خراب بردارد

چو چک پست خیزد ز غم و تا دهن

نشسته که گوش ز چک رباب بردارد

بماست شش کار از زمین بامیدارد
شوشی جاود را از زمین بامیدارد
دانی که توین با نچه کیرای حسام
که تیش خون مار از چکین بامیدارد
مرنق و دود بپس با نچه خیمش
دل عطا قمر از طبعین بامیدارد
من یار برین دو با شش غم و چو نیم
کمر از سر شرکان رسیدن بامیدارد
مطافه با یک میوه ز چیم شک او
دبان زخم دل از یکین بامیدارد
زهر سو بک زنگ جلوه ریزد بلیلی
دل و حریفیت را از زمین بامیدارد
بنازم حیرت نظار و حسنی که شکم را
چو آب تیغ از شرکان چکین بامیدارد
ز بس غیبت کرده و دیده در خاطر سپندم
نفس از دل سوزان کشین بامیدارد

نوش که ساقی جانن بزداد
خبا تو بزم از دل شراب بردارد
رین نیت دریا نیتوان کشتن
بجو بار بر چشم من آب بردارد
برکت نافذ خون لاسیرانرا
چو عادت اثر از شکاب بردارد
ز دل و کرچه توقع نگاه گرم ترا
بکو خراج ز ملک خراب بردارد
چو چک پست خیزد ز غم و تا دهن
نشسته که گوش ز چک رباب بردارد
بماست شش کار از زمین بامیدارد
شوشی جاود را از زمین بامیدارد
دانی که توین با نچه کیرای حسام
که تیش خون مار از چکین بامیدارد
مرنق و دود بپس با نچه خیمش
دل عطا قمر از طبعین بامیدارد
من یار برین دو با شش غم و چو نیم
کمر از سر شرکان رسیدن بامیدارد
مطافه با یک میوه ز چیم شک او
دبان زخم دل از یکین بامیدارد
زهر سو بک زنگ جلوه ریزد بلیلی
دل و حریفیت را از زمین بامیدارد
بنازم حیرت نظار و حسنی که شکم را
چو آب تیغ از شرکان چکین بامیدارد
ز بس غیبت کرده و دیده در خاطر سپندم
نفس از دل سوزان کشین بامیدارد

سبک راز و نه عالم قطع دندان طمع گران
لب افکوس یا تو از گزندین بمانی جزا

لب افسوس ما تو از کز من باز جدا

حزین از غم غم محو بسفین

که حیرت تمنع را از کف بیدان نماید

اگر دست بر ساقی بکشد طاق کمر آن کسرو
آلای در جهان کام دل از بخت جوان کسرو

تھارا اور کلکو مہر کر نہ دم استخوان کبر

جان در سینه ام حاشا که دیگر در دلم
تو حکمت ما کردی از خانه تنگ بگرد

توهم زبانه را فروزم مرا آتش کجا کرد

پیشانی و چشم و گوش و دهان و بینی و کمر و پا و دست و پیرایه و لباس و خوراک و خواب و بیداری و...

سر پادشاه بن پادشاهی سمرقند

مردمان را در این شهر

شیرین کبریا

پاکستان بر سر سوزیدہ درخت این

بدست کاتب محمد بن یونس

معی با یکدیگر می یافانند در اقامت

لی لایق برست که باد از در افتد

حزین از پاشی ششم مراد است

چو مخون بر سر سوزیده کرد مرغ این

خواهم بد آن ز کس نه در افتد بدست تماشا است بر موله در فقه

نمی بایکدی یار و رفیقانه در افتد

چشم بجای نواز دل مارا
کی لایق برقت که باد از در افتد

1875

26

[illegible]

عکس خورشید ز بس لاله مردم دنیا دیدم	جوهر آینه ام حسرت ز بخار برد
یوسفی که کجنگ خرمی اری خویش	سینه چاکم چو گل از خانه بیزار برد
قوتی داد بفر باد و محبتون ضعیفی	هرگز آتش ز زاری لبه کار برد
بر مشعلی چهره کل باد صبا	بوی از پیرنت باشب گلزار برد
بکدرین نقش قدم محو سراپاتی ام	رنگ بر حیرت من جودت دیوار برد

کار دل بخت ز دست از غم ایام برد

جلوه مشوه گری که دل از کار برد

بانی که آتش نکرده فغان بلند	دارا بود چو شعله آتش زبان بلند
بکسی که بکف صیقل نکرده شور	بلبل ز خوی گل نماید فغان بلند
بایستی سپریاید فرو سپهر	عقاصفت قاده مر آشیان بلند
باشد دلم بکند تکه ام زلفت سپهر	شده شور محشر از قفس لیسان بلند
رحمت بردازی اندوه قریان	پرواز است و جلوه سر دروان بلند
خوش میشند و امن ناز این حق دان	دست تگش نشود از میان بلند
بال و پری کجاست که با همت رپ	پرواز گیرم از سر این خاک بلند

نامش حزن که ناله بجای نرسید

پست فزیده اندر نیکان بلند

ناله محمد مرادیده بدیدار رسید

بروای عربده جویب رگزار رسید

معتب رقص کنان از درخمار رسید

که چهارول از ان زکس چار رسید

می پارید که دور کل و کلزار رسید

ماه کفانی ما بر سر بازار رسید

نخه بودم بر سر دولت پیدار رسید

بگریزای خود خام که عشق آمد رسید

راز مستی بر لب لعلین باغ رسید

نوازمین پیاب و توان شرح دهم

سر زار ظرف رخ یار بهار نظر رسید

یار پنهانی ما چشم همان روشن ساخت

کنند از وسوسه عقل فراموش خن

هر که اساغری از پستی ابرار رسید

مار ساطع چاکلی که بدمان رسید

مکنت صحر سر که در کفان رسید

که بر خیمه خورشید در خان رسید

چون ناله که فغان بگلستان رسید

کار رسوائی ما حیف پیا مان رسید

دیدم در دست که در راه غبار رسید

دل بران شبیم لب تشنه فرامیو

من که قدم بقیس تنم از دوری کل

نامش حزن که ناله بجای نرسید
پست فزیده اندر نیکان بلند
ناله محمد مرادیده بدیدار رسید
بروای عربده جویب رگزار رسید
معتب رقص کنان از درخمار رسید
که چهارول از ان زکس چار رسید
می پارید که دور کل و کلزار رسید
ماه کفانی ما بر سر بازار رسید
کنند از وسوسه عقل فراموش خن
هر که اساغری از پستی ابرار رسید
مار ساطع چاکلی که بدمان رسید
مکنت صحر سر که در کفان رسید
که بر خیمه خورشید در خان رسید
چون ناله که فغان بگلستان رسید
کار رسوائی ما حیف پیا مان رسید
دیدم در دست که در راه غبار رسید
دل بران شبیم لب تشنه فرامیو
من که قدم بقیس تنم از دوری کل

توایی عمر دار نیامدش عشق
شعشعای پر خسته شد انداختش
چو شمع در کوی مستانه بداد
خجسته محبت قوت تقریری داشت

سر شعله بد و مضروب مان فریاد
کز ضعیفی گفتم تا سرشکان برسد
که در منزل مایل بهاران فریاد
ماین بسته شد که بان شمع بخدا کشید

نفس بر قیامت ظاهر نمی آید
شخصی را خوش کن پادشاه
چون هست این که نصیب آن اجابت شود
ساقی می بقیع میزد که قوتیاب شود
که خم از روی او گوشه محراب شود
نیش در دل افسرده که خواب شود
جلو کشد امر از حبس دل شیراب شود
شمع روشنای شب غلافی ناما
لاف غلت زدن آن روز تمام شد
غفلت افروزد ترا از این افسانه چشوق

نخلی زهد نام که در آورو و خرد
و امن خرقه بشار که سیلاب شود

من زان دین با خستگام چه توان کرد
و البته فقر اگر سر زلف سوار است
سودار زده زلف تا نام چه توان کرد
از چنگ خرد رفته غلام چه توان کرد

در صومعه از غره ز نامم چه توان گفت	در سیکده از در دشت نامم چه توان کرد
در سلسله زلف تو ای ریزن دلم	سر حلقه اسود از دکانم چه توان کرد
کوشی بقنان ل ناست و نکودی	پشت نم تنم که چه زیاده چه توان کرد
فرمان ترا به چه بود میکنم اما	من صبر بجران تو ام چه توان کرد

شد قطره بد ریای قیاس من

دی بودم و امروز ز نامم چه توان

ننگ در عشق و خون نام مرا عالی کرد	آمد او بادین کویه و آب لی کرد
نیست امر و عجب که غمش از شادی است	اکه دی از غم نا آن همه شالی کرد
که چه در یانند و شک بر دستی ابر	در غمت یزیش شکران دل خالی کرد
سر شوریده من باج بحسب کین کرد	عشق در محنت در دمر او ای کرد
به پادشاهان بخت جوان چه شمر است	شونی عهد صبر را کین ای کرد
هر جا عشق کرد قطره ما در پاشد	دل ما صاف که بر طالی کرد

مهر گلشن تو شیدون کرامت من

که هر نامه بطری که تو میانی کرد

بافت زلف و مساز کرد
پیغام آتشناش باراد از کرد
در غم از دل عشق شعله خور
ساقی مرا بجز سیه جانکه از کرد
قرون شام بهار خلعت شور عاشقان
نیز یک باغ ناله مرغان در از کرد
لباب از می عجز نیار بود
پایه ز که چشم تراست باز کرد

کمانی لب بقدر از نهان چین

نشان حیرت شوق بهره از کرد

لبت بر پای دل باشد و نکرد
گلک شکیں تو از غنچه دکان دیگر
کذا آنچه خراک و نگاه تو بدل
بزرگ جان کی شتر فلاح نکرد
از تو که سر بری سایه است
بحره از لطف خرابی چمن آباد نکرد
خجسته و جز بهر رفت قبله داشت
صوفی صوحنه جز دیگر تو اوراد نکرد

که و شش زن غم با کرم کرد و خیزن

آنچه در کوکبی قیاس ندارد نکرد

نکست ز عادتان عربی بقی جان رنج
باین نووی چرا کس رنج و از دست رنج
ناز و سر زینهای آن سر و سی قدر
که اگر سر رانند بر پایش از آب وان رنج

بافت زلف و مساز کرد
پیغام آتشناش باراد از کرد
در غم از دل عشق شعله خور
ساقی مرا بجز سیه جانکه از کرد
قرون شام بهار خلعت شور عاشقان
نیز یک باغ ناله مرغان در از کرد
لباب از می عجز نیار بود
پایه ز که چشم تراست باز کرد
کمانی لب بقدر از نهان چین
نشان حیرت شوق بهره از کرد
لبت بر پای دل باشد و نکرد
گلک شکیں تو از غنچه دکان دیگر
کذا آنچه خراک و نگاه تو بدل
بزرگ جان کی شتر فلاح نکرد
از تو که سر بری سایه است
بحره از لطف خرابی چمن آباد نکرد
خجسته و جز بهر رفت قبله داشت
صوفی صوحنه جز دیگر تو اوراد نکرد
که و شش زن غم با کرم کرد و خیزن
آنچه در کوکبی قیاس ندارد نکرد
نکست ز عادتان عربی بقی جان رنج
باین نووی چرا کس رنج و از دست رنج
ناز و سر زینهای آن سر و سی قدر
که اگر سر رانند بر پایش از آب وان رنج

ناله جان

نظر ندیده و ریشتم میگویم زان باده کوکبی
 غبار ندیده و من آن غبار استخوانی بکنج
 نخواهم یکشیدن آن سرگوت بعد غاری
 کجا دل خوش کند که غنای لب بکنج
 ز من استاده و نه گشتی سرگردان آری
 غرور حسن بی پروا و غش در بجان بکنج
 زبان که میفکشد خاموشی دل میکند یادت
 که از یاد تو دمی غافل تو هم از دل بکنج

خرین آرزو دایره پیکان را نوازی

دل ناله و زغری از غلطی شیرین بکنج

در دیده من خیر رخ یار بکنجد
 در آینه جز پر تو دید از بکنجد
 او که دم خفا بست مرا غم که مباد
 در وصله ام ای همه آزار بکنجد
 فریاد که غمهاست تو زاندازه بشت
 ترسم همه در سینه یکبار بکنجد
 زبان خود و دستیم که هرگز نمی تو
 در جام دل مردم شیار بکنجد
 ما چون غم می رند خرابات نشینیم
 در مجلس ناز اهد دیند از بکنجد
 هر جا که حدیث سر زلف تو بر آید
 دیگر سخن از سر و نه ناز بکنجد
 زاهد تو و خود و پس کی سمرت محبت
 جز در صف زندان گشت کار بکنجد
 از نظر ز سفاک از نگاه تو شنیدم
 آن را که در پرده اظهار بکنجد

ز دامن تر چشمه سرمد پوشش / بصید دل نکه جان شکر بر خیزد
 باین که شد که از خاک گشته کنیزی / هزار ناله رننگ هزار بر خیزد
 ز ریشش تر که فیض عشق سیرت / هزار رنگ کلم از گشت بر خیزد

درین چمن سرگلک تو سبز باد خیزد

که شود لبش ازین شاد بر خیزد

ترسم از چشم خورشید غافل گاهی سرزند / وز دل لطافت من اشک آبی سرزند
 من بیک نظاره حیرانم چه کا چشم تو / حسن شوخت سر نفس از جلوه کاهی سرزند
 عمر صرف دوستی کردم بر جلی ندامت / زین چنین بچو ستم هر که ای سرزند
 که شود آن برق جولان کرم خود داری / شعله ترسم ز بهر شست کی ای سرزند

از تغافلهای کرم یار میترسم زین

آه پیا پیا از دوا خواهی سرزند

چند پری شبنم دل افکار چه کرد / برق یکایک عیانست که با غار چه کرد
 در باطن اثری از دل نیست بجا / بمن ساد دل آن طره افکار چه کرد
 که بگویم دل نیکویی صدف کرد و آب / که بروشنی گهر آن چرخ جفا کار چه کرد

بلند در خانه آیمت خود خانی
که بدانی که بمن حسرت یاد چه کرد
که بگویم رک خوابت بگذارد چون شمع
که شب بجز تو با دیدار چه کرد
ز آنکه جزند بختت پروازی دل
که بدانی که بمن سیه و زمار چه کرد

کرد و اعظم که زاده خاموش خن
چه بگویم بمن ای صورت دیوار چه کرد

نیسم حالت آور پای کوبان و داغ آمد
بدلها و دوق در شافانی که هفتی رخ
که دی خشک از دماغ از بوی می ترسد
بکدام که آب رفته مارا در داغ آمد
رک بوق صحرایه در غلوت کرینا زار
بشارت ز آمد کم کرده ایام چرخ آمد
یه سو فی بین و جلال و نقص در ستار
بر آفرین در سالوسن و فصل باغ آمد

خیزان ز قوه در بر می نماید بهت آید

مکورد و اندول توانی در سرخ آمد

بگویی که ز ساز ده از تنج می آید
نخاه از گوشه آن کس سانه می آید
که افتد لعل آید ارش از نظری را
که شک حسرتی در دیده چانه می آید
تجلی زاری می چم خاک شیده از را
که شمع لطیف شمع پروانه می آید

بسیار است
بسیار است
بسیار است

بسیار است
بسیار است
بسیار است

بسیار است
بسیار است
بسیار است

بسیار است
بسیار است
بسیار است

بسیار است
بسیار است
بسیار است

بسیار است
بسیار است
بسیار است

بسیار است
بسیار است
بسیار است

بیا و لعل سکون تو در خاک لعل مندا بیا
ملان از دیده سیل کمره مستانه می آید

خرین آرستند از نو خانات محبت را

مرداغی بسروقت دل دیوان می آید

بشای میرسد چون یوسف از زندان آید	کند بر تخت غرت جاج از جان بدین آید
برافشان لب را تا زاهد از ایمان آید	غاب از چهره کلمات غرت جان بدین آید
خضر لب تشنه از سر شمشیر حیوان آید	و هر که لعل سیرایت منادی جان کند از اندام آید
ز چشم جامی شرکانه چسب مر جان آید	فر و خوردم ز نیم خویت ز بس کف خیزان آید
صبا آلوده بوی گل از بستن بویان آید	جیمه آمیزی آید ز کویت قاصد آهم آید
مرکز خار پا از دیده چون شرکان آید	قدم از وادی شوق کشیدن سبک آید
رنگ جان پیو چون تا نفس آسان آید	ز بس از در و حیران گمانی کشته دسام آید
انیمایت یوسف اندک کسان بدین آید	بزدلان نری باید شستن جگر خورون آید
نفس از سینه خون آلوده چون بکبان آید	زیر قمره اوبس که دل در دجرا آید
چو کل خونین کفن از عرصه میدان آید	بشمه کشته شمشیر ناله زسان آید
خلیل آسلاست ز آتش سوزان آید	ز دچون چار خارش کمرش شعله در جان آید

نیت یزرم زمانه عیسی	شیره گردون می زلال ندارد
خلق جان ندکان لذت نقد	هیچکس اندیشه مال ندارد
جلوه دنیا کند چکار بسیار	آینه آرایشش مشایب ندارد
خنده و جغت و ایام ز دل	خطر و شند لایع ندارد
سیر حادش هر فیروزه اریا	کوه که این سنگ انتقال ندارد
کجه نفس امید می کشم	دور و کنت شکسته بال ندارد
سرو چنان این شمع غمزه	کلیس این بشارت ندارد

کوه و عین از زمانه دور باشد

زاده پدر در وجود حال ندارد

آهی که از رخ ساقی غمی حباب چکد	مرا ز هر سه موج چو قبا چکد
پاد آن لب میگون چو کیه رود ارم	بجای اشک ز مهران من شراب چکد
سپاه بوشس هباز و در موج فنا	کر شود که از آن چشم غمزه اب چکد
اگر ز جورتو ناله بخرج نسکن دل	پھر غن شود از چشم آفتاب چکد
بمغلی که زنی نشتری سبزه خزین	بجای نغمه شرار از رک رباب چکد

بج

میان روشنی چون شمع دارم جسم جان	من آتش نفس در زیر عینم از زبان خود
شراب غم ندارد جلوه در تنگی دل	خمار آلودم از کفر فی طس کران خود
خیال دام مکر دم شکنج زلف سنبل را	بدن فال اسیری میزددم در آستان خود
جنون ترو مانم باز گلشن بر نیست تاب	بهار ی در نظر دارم ز چشم بختشان خود
طلید نهی دل در راه شوقم مضطرب	پایان مرم که لذت بکند ده ای که روان خود
مروت نیست کز زخم دلم بجلد کند خالی	چو مستمدا که از تیغ تو نهادم بجان خود

خزین اسلام و کفر افتاده در جوش دل

بنایم ناله نغمه سی لبیک خوان

معجیات از ان کل رخساره نکند	فیض مدام از ان لب میخاره نکند
سیرت مرا چو آینه وصل مدام	از روی یار رشته افکند
بستند از انزل رک جابر اب تیغ او	میوند دل عنسره خو تو افکند
شب برق افکنی چو ز روی عرق نشان	تار نگاه ثابت و ستیاره نکند

ز ناز و سیر که برود از کم خیز

پیان من ز زلف تمسک نکند

از آفتاب دو عالم چو پیکر آینه
 این غنچه جدا داده است که از آینه
 سودا را با این صفت سوزان
 که در عین نظر در آینه
 کز چشمش شعله می آید
 و کز خورشیدش شعله می آید
 از آتشش شعله می آید
 در جبهه زخم داده و زخم می آید
 که در جبهه زخم داده و زخم می آید
 که در جبهه زخم داده و زخم می آید
 که در جبهه زخم داده و زخم می آید

دوش از بر من چو رفتی که گشتم آری
ای من خراب طورت تعمیر دل بکوی
هاسیند دل انداختم آتش
مقال نشت و زیبا یک خام بینند
غوغای کفر و اسلام در دین عارفان نیست

عمری و رستنی تو آواز پندارد
 کاخ محبت تو بر کز نب ندارد
 جز عشق مشکل و مشکل گشت ندارد
 نقش گشت و کعبه جز نیک خا ندارد
 خلوت سرائی و خدمت با و شما ندارد

پایان فی چند شور و غمین است
حسرت بداند عشق سخت است از او

در کشور یک محرو و فانی فروخته شد
در پیکان جنج ناز بکار ما
مردمان ولایتی که یکجور منیر دید
فرنگ آمدش و گزید مکرر بالهاس
خارجی کشان گوی خرابات از غرو
گل میسید یکس ازین دشت آتشین
دوستان سفله شعارجان خرین

خوبان متاع جور و جفا میفر و خند
بدن قدسیان نیز کی میفر و خند
شاهنشاهی اگر بکدامیفر خند
دولت بزند میر و پسر میفر و خند
چین چین ببال میامیفر و خند
خاری اگر آبا بهامیفر خند
مارای میثی که بامیفر خند

[illegible]

روی تو بخورشید جهان فروشد زلف تو بچشم شب دیگر فروشد
 بر شب بخیال مژدهات چشم من از شکال لاس بزخم دل ناسور فروشد
 جنس ازین مایه آن شد که بختی نازی بخزیده از سطر فروشد
 یارب چه شویم تو اگر زان لبش یک قطره بجم دل ز بخور فروشد

هر قطره که از خون عزیز بچشم این

عشق تو بخت می منور فرشد

عیش بدل آید نام گذر اند خون مژده از دامن پاکم گذرانند
 ناکه جانده که از دست غم نکیت از حشر چو باسینه پاکم گذرانند
 ارواح بخاکم نمیدیند چنین را از گویی تو که بد پاکم گذرانند
 بسیار بهنگامه حشر تو آن رفت ای کاش که از سایه پاکم گذرانند

ریزم بر پیشانی و گردن جانین را

گر آن سکن کو بر سر گذرانند

بوی زلفی بگردان صبا ریخته اند طوف شوری مانع دل ما ریخته اند
 بسرکوی تو ای قبله ارباب نیاز نقش میانی دل تا بسا ریخته اند

صفوحه طر فلاک نذر د زانج
 کام تشن جهان بکف فیض جابر
 اینقدر دای که در سینه ما ریخته اند
 عرق شرم بدمان گدا ریخته اند
 در میان محبت عوض کی و
 پاره های دل ارباب وفا ریخته اند

مردان نظر از کس نشان تو یابند
 عشاق جگر سوخته جمیعت دل ما
 فیض سحر از چاک کرپان تو یابند
 دست سحر زلف پریشان تو یابند
 آسودگی از گوشه زندان تو یابند
 سر آمدنم چو کان تو یابند
 خاک قدم سرو و خدایان تو یابند
 شیرین دهنان از شکستان تو یابند
 خمیازه کشن چاک کرپان تو یابند
 صاحب نظران چهره تابان تو یابند
 دل زندگی از چشمه حیوان تو یابند
 غمین بکران در صف شرکان تو یابند
 مردان نظر از کس نشان تو یابند
 عشاق جگر سوخته جمیعت دل ما
 یوسف معنایان به دیباکی و شوپنج
 بهمان که چو از ناز کشی زلف کر بکر
 هر تازه نهالی که بچو لاکه ناز بست
 چشمه کجوسو که دلمات کب بش
 هر غنچه که در پی من باغ و بهارست
 سر ناکه در حق ز خویشید قیامت
 بخشید بابت تن اگر آب بکند
 هر که دل از که در شش قضا بود

این شعر را در کتاب
 گلستان صفوحه
 طر فلاک نذر د زانج
 کام تشن جهان بکف فیض جابر
 اینقدر دای که در سینه ما ریخته اند
 عرق شرم بدمان گدا ریخته اند
 در میان محبت عوض کی و
 پاره های دل ارباب وفا ریخته اند
 مردان نظر از کس نشان تو یابند
 عشاق جگر سوخته جمیعت دل ما
 فیض سحر از چاک کرپان تو یابند
 دست سحر زلف پریشان تو یابند
 آسودگی از گوشه زندان تو یابند
 سر آمدنم چو کان تو یابند
 خاک قدم سرو و خدایان تو یابند
 شیرین دهنان از شکستان تو یابند
 خمیازه کشن چاک کرپان تو یابند
 صاحب نظران چهره تابان تو یابند
 دل زندگی از چشمه حیوان تو یابند
 غمین بکران در صف شرکان تو یابند
 مردان نظر از کس نشان تو یابند
 عشاق جگر سوخته جمیعت دل ما
 یوسف معنایان به دیباکی و شوپنج
 بهمان که چو از ناز کشی زلف کر بکر
 هر تازه نهالی که بچو لاکه ناز بست
 چشمه کجوسو که دلمات کب بش
 هر غنچه که در پی من باغ و بهارست
 سر ناکه در حق ز خویشید قیامت
 بخشید بابت تن اگر آب بکند
 هر که دل از که در شش قضا بود

مذکورست و آرد دل کرمست شمعکه سرنگاشید ان تو یابند

چون قتل خیزن از لب فزائشی

آشفته و لا احوال پریشان یابند

اشب که از فروغ خشنو لا و داغ بود شبنم سینه محسوس کلهای باغ بود

از بس نگاه از ان کل روان قیامت اشکی که ریختم کهر شجر باغ بود

نت الفت وطن بجز ابات از ولم عناق غریب پرورومی دریاغ بود

نگذشت جوش ناله غبار غسی بل از فیض نغمه مطرب تا تر و داغ بود

شد خون کرم سر هم کما فور زخم ما در شور عشق پدید آمد که ان داغ بود

بر خاک بوی یوسفی از پیرهن پدید چشم سفید شده امن در صانع بود

مستی که که ذوق صغیرم ز دل رفت در کشتی که بیل خوش نغمه ز باغ بود

دیدار عشق را سر دانه و قدس کاست پروانه پر شکسته پای چرخ بود

چون قتی به کج چو بر دم سویی تو از جوش رنگ دید و کجاست بن بود

در پیغم غنایب شود خوشاخرین

طوفان عشق از دست فغان بود

سینه خیزد به کج
سینه خیزد به کج
سینه خیزد به کج

سینه خیزد به کج
سینه خیزد به کج
سینه خیزد به کج

سینه خیزد به کج
سینه خیزد به کج
سینه خیزد به کج

سینه خیزد به کج
سینه خیزد به کج
سینه خیزد به کج

سینه خیزد به کج
سینه خیزد به کج
سینه خیزد به کج

سینه خیزد به کج
سینه خیزد به کج
سینه خیزد به کج

سینه خیزد به کج
سینه خیزد به کج
سینه خیزد به کج

دل کم که شاد نیست در کن رنید
شمرده ز دلفن خوش هر که در عالم
در آفتاب قیامت بهر کوه نبرد
دل کم که بوی گلش بر دماغ بود که آن

چنین شب تار انتظار نرید
چو صبح آید خاطرش غبار نرید
کسی که سایه آن سرو پایدار نرید
چه فتنه که در میان زلف تابدار نرید

چنین بلبیل آواره ز نشان حمت

که در غزلان چنین قوت و نو بهازند

امل نظر از آن دُرِ کجا چه دیده اند
حسن بان بهاده و لبتا نمی رسد
از نذر طرف چه صفت جر که در میان
زخون دیده پرورش تا کی می کند
ناتقش غم و ز خال لب یار دیده ایم
چو چون کعبه دیدار دیدنت
شد چشم ما زلفت عمر دوروزه سیر
در دل سرخ لیلی صحرانشین شود

یادیده جاب ز دریا چه دیده اند
آینه خاطر آن ز تاشا چه دیده اند
صنیا و پیشگان ز دل چه دیده اند
رندان بیک ز صبا چه دیده اند
تا امل دل خال سویدا چه دیده اند
از پای سنی ابله فرسا چه دیده اند
از روزگار خضر و سیاح چه دیده اند
خاری گش از ابله پا چه دیده اند

چون میدان ز ترک جلق که در دل گرفت
دوستان ز عرض منت چه دیده اند

شده اودان نام از ان بی نشان خن

پنهان که اسم شیوه و پیدا چه دیده اند

ز شرمستی مارچه پاک خواهد بود
چو نام در کف ما برک تا که خواهد بود

زبان شاه سحر فک کی بچک آرد
چنین که طره ترا تا بناک خواهد بود

ز دست بر نکاست چه صبح روشن شد
که تا بچشم اسینه پاک خواهد بود

چه اسبده اهر میان بجا که پنه
سری که در قدم دوست خاک خواهد بود

خزین اگر رخ ساقی عرق فشان کرد

ترا ز دل صدف سینه پاک خواهد بود

رخ تو در تن صبح بهار می کشد
که شمع تو ز دل روزگار می کشد

غز و کریم در یاد ارستی ما
پیاله بر سر ابر بهار می کشد

هلا که غره آن ترک می پست شوم
که دشمن هر جگر روزگار می کشد

بیزم وصل تو چانه را بکشت نم
که رنگ آل توشت خمار می کشد

خزین بکستی اگر آیدت شکفت دراز
که آسمان کمره آبرو می کشد

دیده اند
چون میدان
دوستان
ز عرض
منت چه
دیده اند
شده اودان
نام از ان
بی نشان
خن
پنهان
که اسم
شیوه و
پیدا چه
دیده اند
ز شرمستی
مارچه پاک
خواهد بود
چو نام در
کف ما برک
تا که خواهد
بود
زبان شاه
سحر فک کی
بچک آرد
چنین که
طره ترا تا
بناک خواهد
بود
ز دست بر
نکاست چه
صبح روشن
شد
که تا بچشم
اسینه پاک
خواهد بود
چه اسبده
اهر میان
بجا که پنه
سری که در
قدم دوست
خاک خواهد
بود
خزین اگر
رخ ساقی
عرق فشان
کرد
ترا ز دل
صدف سینه
پاک خواهد
بود
رخ تو در
تن صبح
بهار می
کشد
که شمع تو
ز دل روزگار
می کشد
غز و کریم
در یاد
ارستی ما
پیاله بر
سر ابر بهار
می کشد
هلا که غره
آن ترک می
پست شوم
که دشمن هر
جگر روزگار
می کشد
بیزم وصل
تو چانه را
بکشت نم
که رنگ آل
توشت خمار
می کشد
خزین بکستی
اگر آیدت
شکفت دراز
که آسمان
کمره آبرو
می کشد

یک حرف و دعت بوش می آید / دلم برکن جرس درخوش می آید
 نجات که در دسر خرابی ما / که اشک از زره طوفان بدوش می آید
 دلم چو غریب یارب / کدام رنذرستی بوش می آید
 نیمه وصل آنقدر کلو منیت / که بوی پیرش شد بوش می آید
 مبحث چه زخم فلک میزد تا به تنم / مرا که از هر سو زخوش می آید

دور و زباله سنگدل است از خیزن

که عاقبت بد میفروش می آید

چو تکیه از زکرانب بر آید / شمشیر و زنجیر و زنگار بر آید
 دل می رود از سینه و پیکان تو قهت / رحمت بر آن یار که از یار بر آید
 کس نمی داند عشق که چاره و تدبیر / آسان کند آنکار که دشوار بر آید
 از ناز عشق که جان زعفران سازد / بی زخم صداس که شود از تار بر آید

بگذر خیزن از کف باد و پندار

تا ساغر از نیک و شرش بر آید

حریف عین جان به پیغام می ماند / پیاله می رود از دست و داغ می ماند

چنین که عشق زنده فقیه و زاهد را
 بقله عالم افسرده باد از زانی
 زخوی آتش عشق غیور و الهیست
 چنان ز زلف تو آشفته است خاطر من
 که ام مرده بکنج فراغ سپه ماند
 خزان چو کشت گلستان فراغ سپه ماند
 که آشیانه دلیل سبیل سپه ماند
 که بوی مشک بوی دماغ سپه ماند
 چو آمدی ز درخت باغ صبح رو کردی
 ز رفتن کف لاله دماغ سپه ماند

این از مرصع شری که نه نیست خن
 خوش آنکه در پیش دریاغ سپه ماند

نخل در بر عقل نادان نشیند
 نیشد خیال تو در گوشه دهن
 چو یوسف که در کنج زندان نشیند
 دل آزرده شام حیرت چون شمع
 بهر جان نشیند که از ان نشیند
 میهن بس که در فکر شهای مجنون
 سر زلف لیس پریشان نشیند

خرین آنکه سامان وصل ترا سوخت

بجا کتر شام هجران نشیند

نخاه که چو رخسار آتشین تو بوسد
 عرق چو شبنم کسک یا همین تو بوسد

خدا را بخراشی کشت باغ مبادا
پای تاب بازوی حسن دست تجلی
غور چشم نو نمازم کفایت نیم کاش
یکوز زهر غم از رشک بر نیم جوش
تو قد باز بر افروز تا ز پایی در افق
کذب غموش فرشته داروییستی
چه دولیت که چون کرد راه خاک نشینی

دمان غنچه کفتک نازنین تو بود
 که معجزه میضا سر آستین تو بود
 بعد نیاز اگر آسمان زمین تو بود
 که مور خط بدل شد و نامکسرت تو بود
 چو زلف سجده کنان پای نازنین تو بود
 بستمی که لب سحر آفرین تو بود
 بسج خیزد و دامن همنشین تو بود

حزین ازین غزلت تازه کشت طرز قفا

منزدند و فرود آمدند و زمین بود

ساقی بگریه دل دسجو کند
دفع خازن کس خوابان نشود
و راه عیش حریفان سینه چاک
رو از موس تاب که مردان حق
سازند مشکبوی هنر خمیازه آخرین

تا صاف مشربان بخراباب رو کنند
خون مرا چو مایه اگر در سبزه بکنند
از تارها حساب که هزار فکند
محراب طاعت از دل بی ارزو کنند
حسرت کشن اگر کُل داغ تو بکنند

چو بند کز دستم افتد
 دل تشنه از این سخن فروزد
 بشوید که در این کجاست
 سخن گفتن از این فروزد
 نه بخت یافتن از این فروزد
 منم زان دل پر فروزد
 خاتم زان کس که فروزد
 تا که شوق من از این فروزد
 بیکه نه بود و این فروزد
 که زده هر کس از این فروزد
 بکلیش تا ندانم که این فروزد
 تا که کز این تو فروزد
 چه بستم زانم زانم
 که در دل کز این فروزد
 تا که بستم زانم زانم
 که با دهنم زانم زانم
 و تا که بستم زانم زانم
 و تا که بستم زانم زانم

شیرین لبان چو نرم می لاکه کون کنند	خون مرده بر بزم برای شکون کنند
روز مضاف عرض گرم سر که شکان	الماس سوده در کف داغ در کسان
از آدکان بهوق سر آرند در کنند	زندان این چرخ سلسله را غنوی کنند
پروان خرام در صف نازک نهالند	کز شرم جلوه تو علمای مکنون کنند
بشآب کاهوان خرم از نجوم شکند	تزو یک شد که برستین تو چون کنند
شبهای شوق دولت تو صانع عاشقان	کان ملک بدیده بخت زبون کنند
جوش بهانه خط تو آفاق را گرفت	شید اولان چگونه علاج چگون کنند

چون خیز خسته نزارت ای هیرت

ظالم کجاست که در غم عشق تو چون کنند

با یوغ عشق تو مرا پست و دانا کرد	در شهر حیا به نوزم انگشت ناکرد
نفرین دگر در خور این جور ندارم	عاشق نشود اکدمر آنه تو جدا کرد
بوی گل و سبیل خرد آتش به دست	این غایب را زلف تو در چوب صبا کرد
مسکین کجاست طاق دیدارش اگر نیست	زین جرم بباشن توان منع جفا کرد
چون صبح صفا دلم از ناله شبست	صیقل کری آه من آئین جلا کرد

یک نکته بود که مشن در مجلس و منکر

در دیو و حرم عشق یک صوت صلا کرد

ای کل شبنور از نی ملک خیزن

این میل مستی است که زین شمع گویا

کر بشوی شری در پر پر وانه زدند

السن عشق مرا و دلی دیوانه زدند

وقت تنان تو خوش باد که در دیوانه

باد و هفتک شب شهر حریفانه زدند

جگر خویش فشرودند و بگر که فدا

لاله سان سه حکمان تو چو پیم زدند

و اعطافانه چه حاصل که مصوحی زدند

در تو نیست یک نغمه ستانه زدند

حسن به جلوه که بجان جهانی را سوخت

آتش از پر تو این شمع بجاشانه زدند

دل ارباب و غایب هم نیمی است

در حرمی که سوز زلف تراشانه زدند

اتین کیم زبانه را بنده پروانی

صد و هج خند بجای بازی پروانه زدند

عشقنازانه از شهر طرر که

شعد در جان دل از جلوه جانانه زدند

شوخ چنان لاف کند از نه خیزن

ز آتش مشوه نکاهی و چکانه زدند

پنودان بک انامق که دین را زدند

آتش بود که در سن من پیا زدند

در دیو و حرم عشق یک صوت صلا کرد
ای کل شبنور از نی ملک خیزن
این میل مستی است که زین شمع گویا
کر بشوی شری در پر پر وانه زدند
وقت تنان تو خوش باد که در دیوانه
جگر خویش فشرودند و بگر که فدا
و اعطافانه چه حاصل که مصوحی زدند
حسن به جلوه که بجان جهانی را سوخت
دل ارباب و غایب هم نیمی است
اتین کیم زبانه را بنده پروانی
عشقنازانه از شهر طرر که
شعد در جان دل از جلوه جانانه زدند
شوخ چنان لاف کند از نه خیزن
ز آتش مشوه نکاهی و چکانه زدند
پنودان بک انامق که دین را زدند
آتش بود که در سن من پیا زدند

حاشا زارند غیر کل داغ چرخش

شد چو پیر این فونس فروزان بنظر

حال این سوختگان سوخته جانان دانه

عید دیدن بر بارگی مخصوصه نکان

فانی کشیدن تر از چو قمر کلک قضا

دن غیر خوش که صغیری بخراش حکم

خوش نشستی غم عشق که مرغان آسیر

آتشین که دیرین برده به سست زبانه

آستینی که مبرگان شسته ربار زبانه

رهر روان ز لایه آبی بخش و فز زبانه

که عجب نقشی از آن روی غرق بار زبانه

داغ حسرت بدل نافه ز تار زبانه

دوش در غلظه مرغان گرفتار زبانه

دوقض قهقهه لک که سار زبانه

از طرب چون نگرود که جان تو خیرین

مگر دهم تیغ خستم نه خیمه بر این تار زبانه

عشق کمرش بعبانین آید آساده

تخت الودیه عیشیم که کشتن آیدیم

خاسته قهقهه طرب بامی کلگون بندیم

طغیانیم و ستمکاری آیام با

غم بود قمت دلهای مرافق طلبان

این سپیدیت که دوشه بفریاده

پر و بالی قضا دهم که صیحه داده

با دلم آفت بیتی عید داده

ادب آموز تر از سیلی آساده

هر که شده بنده عشقت غم از داده

و بر که پیرمغان خاک مرا دست خیزن

هر که غمگین بر مکه شدش و آمد

ز ان شمع کلمه ان مرا بخنر آید

کریه بر قند آن عین سلاسل

در هر زم که بود و مراد غش و دهقان

مجموعه صرف سینه کتبی

از مرز وادخه

کتابخانه

احسان عشق امیر و نازنین

گنجینه سانس کا مودوس

تحت برق تجلی است که بطور زده و د

عشقم از کف خاک من بگفتند ط

ماده غنا و محال بود ساعش

مسکونہ (۱۰) و ص ۱۰ شکوہ و زمار نظم

آتش از جلوه مراد دل بر سر دارد

بازخر کا ہسپتال مورور

طرفه آتشکده رلب محمود زنده

نشته زخمه را بر کف طغیانه زدند

بخت آن پیران شاد که در دوار قفا
باده بخودی ارب غوغور زنند
می شود از نسیم زخم بکرات تازه
از نمکدان قیامت بدلم شود زنند

بزم عشق است عزمین را که خبر خوبی
جام بهوشی از آن گیسو مخمور زنند

سوت نظران زلف سیاه کار زنند
این مرد و لایق فیض شب تا زنند
جانسوز دنیا ریت محبت کلمه پند
در سم است که حال امپ زنند
ما باخته دنیا آن دیب کفر زنند
نور بهشتان بستن زنار زنند
منور روی سست که جلوه که او
جانان می یابد آن وقت زنند
بجز رفته بهشت آن حسن لطیف
بالع نظران پرده پسند زنند
دایره حریفان هوس خاطر شادی
دل با جفکان غیر منم زنند

دستان زن بر یکبار جز نیست
این فتنه شیه کفار زنند

خوبان بره محدود و پاک زنند
تا حشرت عالم بدل مانک زنند
این رسم غریبت که در خلوت پیرا
بی پرده در آید و تماش کند زنند

مرکز کند کل بمن پس سرو پامان
 آفت نسیم نیت بد لهای چمن سیر
 مستان چه خرابند که خواب دلم را
 نکهشت فلک در کف اخوان غمورش
 هرگز نزنند خیمه برون آه من اندول
 وز قافله شکسبگیرندی نیست
 ز ابد هم خود کو بحر فغان چو شنبلیلی
 رفعت طلبان را رسد دست بر نیلی
 دوریت که خون دل کس که نخورده
 از پای دل خوش کنش خار علایق

تا برسد غار آبله پاکند ارند
 ترسم که مرا با غم خود واکند ارند
 در جام نزنند و بمین ناکند ارند
 نادر امین یوسف بزیلجا نکند ارند
 وسعت طلبان دم من صحرانکند ارند
 آینه کو صمد بان یاد بدهد نکند ارند
 بگذارد که به خویش تو دوا نکند ارند
 تا با بسیر به لعلت دست نکند ارند
 به شمریت کرد و این به خور نکند ارند
 رنیت که وزن بسیا نکند ارند

امید خیزن انکارین عهد نکون

که ردل از امر و زلفرو نکند ار

دلم از مرز عشق پریشان میکرد
 کرچه میداد لب تلخ غمناش زهرم

مغ بی بال و پری یاد گلستان میکرد
 دل تسلی بشکر خنده پنهان میکرد

بیدار کرد زلف خدا بیدارند
 حاکم نشود از بسکه بیدارند
 بخت خزان کند با دلجو
 اگر خدایا دلجو شو
 درین راه خسته شوم ز بیم دارم
 که دردم بکس که بگوید
 جنبش شمس در شمس
 دل صحران را در دل
 سبزه خاکی در دل
 اگر هم خدایا
 سحر شمس در شمس
 خدا را از کار نکند بیدارند
 خورشید از کار نکند بیدارند
 سحر شمس در شمس

کرده بود از سر نو مهر و فاراموشی	ماه کفان بر لب و غریبان میکرد
در غبار خدشگی لب لعل تو جهان	خون صبرت بر لب چشمه سیراب میکرد
دل صبر اند و حسن چشم تو هم گوشت	که چاک و شش ترکان تو با جان میکرد
رشته و ابرو بر ویم در شمع میو	کز شکار اکلن بر باد سیراب میکرد

شوق عشق بخت و نفس ساق و خرن

بینه چاک مر کل بکریان میکرد

از دهن دل سپرد و پا که خبر کرد	در دعوت خورشید سهار که خبر کرد
مهر و دم و او طایفه از اندیشه نری	ایجا ادب ناصیه س را که خبر کرد
تو ای عجب کلنده به لای پستان	در پرده زلف تو صیارا که خبر کرد
شاد هست بجان او غم از رفت بخت	از حال من آشنو عذار که خبر کرد

کس نیست خنین پس از احوال خرن

در ماتم ما محروم و فارا که خبر کرد

نشان دخی من در دل پکنیه پیداشد	پی غارتگر در خانه آینه شد
نمان در موج خود شد بحر و سر ز آینه	کهر و آب خود گشت و در کعبه پیداشد

بدون از خود سر نایبی خود داشته باشی
 ندی پس منای جوهر آینه میدارد
 پس از غری که شد با دفتر ز صفت زوی
 بنام و ز شد میخانه و امر و ز دوستی

بصحر او دو دو دم دل ز کف در بیند پند
 جمال قمر و غرقه شمشید پند
 نه از کج و کوشب آینه پند
 سر ز کف شود دم با دو پارس پند

جزین از علل و دل و دین قیام

بیکر غری نم نم زیر پند پند

فروزان چه چون شمع آهلی تلمی
 شندی شود و ام از شرم طاقت گیریم
 بسویم گرم دیدی ششم آس از میانیم
 نمودی سخن و ز افزون شست نقد ایام
 بسیار و انگشتن بر فاق قصه نفسی
 دل دیو ز میزد و این ل ز کت نشی

شب روشید و از آن منت منتی
 بحر کم کوشی و از این بهانه انداختی
 و بسوز و عده دادی و طیار از دوری
 بفرم سایه جنت فندی رنگی
 و باغ اشک از اعطر کیویت
 ز شوخهای شرک و تو دغم شیم

عزین کج فقر پود و پاشد پراقت

بگیتی یا آسایشم کوته بانی

بل بستان سخن از روی تو میکرد
 از کاش و کش ایام خبردار نبودیم
 که کوز و نشانی طلب کشد و نیست
 که عیبی بجای ده نشین وی تو میدید
 میبود یازار تو که یوسف مصری
 غیر از تو مرا شکوه ز دست کز نیستی
 هر کس ستمی کرد بیاز روی تو میکرد

و نیا و حنین از دم کرمت که فروشی
 فاقوس سنجی دنیا نوی تو میکرد

خام طبع زلفت دنیا نماند
 ایجا و تو نسین دل زنده میکند
 هر عقد بعد از پیر ناخست
 خواهی چو داغ لاله بهار تو گل کند
 هر گوشه جوش جلوه یارست دیده
 بجز چرخ شمع تو خواهی که جان شود
 امروز پاس دولت فردا نماند
 این شمع را پرده شب نماند
 خاری بر اس آلود نماند
 دامن دل بربک سوز نماند
 آینه وار محبت نماند
 در زیر تیغ خاوشه پا نماند

تا وجه پتراری مار و شنت شود / آینه پیش آن رخ زیبای کا دارد

دراغ و غامبا و زول پاکشدن

این لاله غریب بسحر انجمن

ای دل بناله از جگر غاره خون بر آرد / بامی و مار از غرور و سنون بر آرد

از شیر علاج رک جان خویش کن / زالاس کام خاطر و داغ درون بپزد

در پای خورشید و لعل نوش کن / دست تیزه با خاک نیکون بر آید

شیرین کام خرد و ناکام کو مسکن / ای شکستنی از کمر بستون بر آید

چند ریز دست ملک پیش ازین

از آستین غرقه می لاله کون بر آید

ای صبا بخانه از لعل لب یار یار / کهری تخمه بختی نه اسرار یار

خوش از هر چه اگر دست بکوی / مرده بر توی از عالم انوار یار

دامن الوده بوی گل مرده پس کن / هر چه پی آوری از خاک ر و یار یار

بهو اداری از انیب رسته ان بوی / کر تو انی بشام دل سپار یار

بایران فاکیش چه شد داشت بکوی / خبر دلگشی از ناو که دله اسرار

سروشت غم جانم ز من پیشین گیت	جای گل آتیم آرایش دست پیا
ای که از سر چرخشال فشان میکند سی	برگ سبزی سوی مرغان گرفتار پیا
دایره گیتی که بگردان بار می	بوی جان بخشی از آن رخت پیا
لب محمود مرا جرحه بند و سنی	چون رسد دور من سیکه برود پیا
چند روز پیش تو آن خرقه زانوش	ست از صومعه ام تا سحر بازار پیا

و غم حافظ بود از دل غم دیرینه

ای ضعیف گیتی از خاک ده یار پیا

مژده پرهن نایب غایت بهار	چشم محمود ترا کرد و غبارست بهار
بنمای تو ای نترک ای بهشت	پای تاسمه آغوشش کن رست بهار
بسکه خیال تو ای سرو زمان گشت	پاش از شبیر گل آید و ارست بهار
رنگت از بوی از حسن لطافت هم	چو در جلوه آینه غذا رست بهار
نیکو بر لبه ترین و سخن تواند	بسکه از دست غمت اند و زارست بهار
سرو رخای مرا جرحه از دست چمن	ماه ز پای مرا آینه دارست بهار
آفتابیت که گل ساغر می را بکشد	حیف و صد حیف که پشیم و قوا رست

میکند در خم زلف تو زاری شسته	شب چو شد چار و دهم و بیست و نهم
که چه به میکند و از پرهنیز هر دو کیست	در دوین را میکند پرهنیز کیست
از دریا دل کند کل در کربان ناز را	انگشت آن چشی که دارد و ذوق شسته
از رخاش تو از بهاست در خور دنیا	هر که از غمت پیش امید واری شسته
نفس شمعان میرش با سرفی آید فرو	میکند غمت طلب هر خنجراری شسته
هر که پستی است افزون گشت نازک را	میکند و بهمان رحمت آپاری شسته

دو خط مستی قزای شمشیر خورشید
 میشود در نو بهاران میکسار شسته

از کمال خمیش لاله زور و رنگ	زیر بار خود بود و ستم چو شمشیر و دا
معصیت را خرد و شمر در یار بند	عالی را بقوان آتش زدن از نایب مرا
یا و من که نگذر از خاطر او و نیت	آفتاب اینجا که باشد سیر انبوه کند
بخت عیش از می کلان یکیشیم	کریم خونین بود چون شیشه را در حیا

در هوای انکه نماید رخ آن صبح امید
 جان کف دارد در چنین صبح از

و حضرت شاه نال کراؤ نمہ دار
مسند پھر عہد حریفان صبوحی
برخی کہ گشتی پید و بالین با سیرپ
بر جو ز پفر آشکن قدر عزیزان

پاس ادب خاطر آگاہ نمہ دار
ساقی قدحی نذر شبا بخا نمہ دار
خواہ از قفس آزاد گشتش خواہ نمہ دار
یوسف مفروش و تہ چاہ نمہ دار

پامیکند از بزم تو دریا جبین

دستی بستم سحر کا نمہ دار

اگر چون نیت با فریاد پاس نفس تیر
ز بہر بلغالی بر بخیزد صید زان اولی
ز جام لغات آن تغافل مٹہ در تمام
نیخو اہم کہ چرخ سفلہ باشد با منش مری

ازین سپودہ نالی صدرہ افغان تیر
ہمانی کو بخشہ دولتی از وی کس تیر
شہاب نارسای لال رنگا زیم تیر
ز داد آسمان فریادی فریاد تیر

حزین از مردم دنیا پاراہد امن گش

ز باغی کاشیان زان شد کچھ قصب تیر

مزد تر دستی فر باد سید آخر کار
بھر در شوق عشاق مزار امیکر د

باز وی تیشہ بفریاد سید آخر کار
تیغ ناز تو بادا د سید آخر کار

در طوطی اندر خن
بسا قند لال لب لعل

در طوطی اندر خن
بسا قند لال لب لعل

در طوطی اندر خن
بسا قند لال لب لعل

در طوطی اندر خن
بسا قند لال لب لعل

در طوطی اندر خن
بسا قند لال لب لعل

در طوطی اندر خن
بسا قند لال لب لعل

عاقبت کایه را بخت باو دیدان شد
غم عشقت بدل شد و رسید آخر کار

بان بخت و شکی داشت به چشم دید
تغیر چرخ میساید و رسید آخر کار

ناله ای من محروم از درشت زمین

غفلت شعری نیرای رسید آخر کار

خمر زهر تنه زین سبکدان بر خیز
پیامی کاشین است و یکشان بر خیز

کشته میزد از نه ناله و جلود حسن
نخار من پی تاراج کستان بر خیز

پایمیک به نشین چرخ دل زاده
شراب کشته ما نوش کن جان بر خیز

بستان که ایان ششی سری کده
بند حامی دل خویش کاران بر خیز

بکین جبهه نیز دو چو کل در روز و جیت
شکفته با همه نشین مهربان بر خیز

اساس عشق من حسن یار محکم باد
سهار کو بر و و مرغ از تشنه یان بر خیز

بلاست شک محبت بر اهل در و حزن

چو شد وصال منیر خرواز میان بر خیز

صبح از اثر چانه بر خیز

عمریت نشسته ام بر است

سرت می شبانه بر خیز

باجلوه عاشقانه بر خیز

عشق را بخت باو دیدان شد
غم عشقت بدل شد و رسید آخر کار
بان بخت و شکی داشت به چشم دید
تغیر چرخ میساید و رسید آخر کار
ناله ای من محروم از درشت زمین
غفلت شعری نیرای رسید آخر کار
خمر زهر تنه زین سبکدان بر خیز
پیامی کاشین است و یکشان بر خیز
کشته میزد از نه ناله و جلود حسن
نخار من پی تاراج کستان بر خیز
پایمیک به نشین چرخ دل زاده
شراب کشته ما نوش کن جان بر خیز
بستان که ایان ششی سری کده
بند حامی دل خویش کاران بر خیز
بکین جبهه نیز دو چو کل در روز و جیت
شکفته با همه نشین مهربان بر خیز
اساس عشق من حسن یار محکم باد
سهار کو بر و و مرغ از تشنه یان بر خیز
بلاست شک محبت بر اهل در و حزن
چو شد وصال منیر خرواز میان بر خیز
صبح از اثر چانه بر خیز
عمریت نشسته ام بر است
سرت می شبانه بر خیز
باجلوه عاشقانه بر خیز

بجاست هوای وصل جان	ای تن تو ازین سیاه بر خیز
و ای بکین نکلده بلفش	ای میل از آتش یاز بر خیز
صدیر سلامت در گمان	ای دل ز پیشت ز بر خیز
تا پای خم آمیم پاتی	یا بخت خروانه بر خیز

باید برخاست از سر جان

بلکه از زمین بیا بر خیز

یا از سر روزگار بر خیز	یا از غم تنگ طایر بر خیز
هر پرده خواب غفلتی جدا	ای صیده هست بلای بر خیز
ای تن دل با گرفت از تو	زین این چون غبار بر خیز
باید رستن با بظرافت	بر خیز چهار بر خیز
کردن سر کار زاده دار	تا کار نکشته زار بر خیز
روان دهنه باز کرده	ای گردش چشم یار بر خیز
یکسر شده نغمه مخالف	ای زخمی که ز تار بر خیز
تا صافی می گنم رود ارا	ای پرده ز روی کلاه خیز

ای دل پرشته فروده	برخیز عشق یار بر خیز
کل برسد غار می نشاند	زین مستی مستی بر خیز
انداخته سیه بر سرت	ای عاشق تپه را بر خیز
ساعتی گفت ابرو نه ببارد	ای رحمت کردگار بر خیز
پایانه ات آب خضر داند	مردیم درین خم بر خیز
کی قدر ترا قیاس داند	ای کل زکنت رخا بر خیز
برخیز برقص کف فشان	ای صحرای کشته بار بر خیز
مانوسه هموم حمیدیم	ای شک گل و بهار بر خیز
لذوه و یخون نشاند مارت	ای صبر بر نیت بر خیز
جانانه ره و فدا داند	از کوی انتظار بر خیز

افقاده خیزین تم بسل

ای غمزه جان شکار بر خیز

حیرت زده را تاب رخ یار میاموز	این آینه را طاق دیدار میاموز
ای لک در پی پای اندازده خودش	طاوس مرا شیوه رفتار میاموز

نوخی عجب ز سحر و لیلی تو دارم
کفایت آن لعل شکر بار میاموز
بست نکس حاجت لعلش و ندارد
خو ز زبان چشم بگوید میاموز

ای زندگن حوصله بگذر از غریب
می خوردن و آشامیدن و تنبلی میاموز

ز تری زی آن نازنین سوار بنمود
عجب که صبح قیامت ز خواب برخیز
از آن شبی که زلف تو کردش ز کشتی
اگر چه خط ز طراوت فلک حسن تما
نیم سبیل زلفت و زین صبح ازل
اگر چه حسن تو از خط شده است پروه
گذشته از دل کرم که یا و عارض او
که خوی نشان و آن تشیین اند

زین بازی شمی مرا ز خاک خیز
چو سبز میداشت زینهار میاموز

بجز من نیکو و ز غرور بار میاموز
ز سر فازی آن سرو پایدار میاموز

بغزوای شکسته افکن از کین بر خیز	ز خنهای منی زینین سوار پیر
کدخت ز سر فراق تو جان شیرین	ز قنچی شبیدی انتظار میرس
تو که چاره دلای درو مندا نی	ز درد مندی دلای پچار میرس

نغمه کند نسیم عشقش برین

درین محله بر آشوبانی بر میرس

دلای ز غم و خورشید و یار غمی ندید کس	عالم بگردق و سواری ندید کس
سیر کشیدن چون موج جی دست و پا	زین بھر سیکراندن ری ندید کس
رخساره زانوده دل افشوق سوختی	آتش ز دمی شبر و شاری ندید کس
سرو و سمن بنام غشوق تو سر خوشند	درد و زکس تو خاری ندید کس

افسوده بود سبک باطن چنین

آیم کل گذشت و بهاری ندید کس

ای طره بر افشاید خدا را ز کد پیر	احوال پریشانی ما را ز کد پیر
تالی گذری از بر دست تغافل	کیا ز حال دل شیدانی پیر
ای برق بخرمن زده از خا صیر	حال دل زار از لب هر یک پیر

شب سودا و دکان زلف پریشان تو بسا	صبح صادق نفسان پاک گریبان تو بس
آشیت بکین بوس مرغ اسیر	دل ما در شکن طره چنان تو بس
ز مزاج زنجاری و سرشید جوان خضر	لب ما هر جوش از چاه رخسار تو
سر بر آموخته از انوی غمخواران نیست	کوی میدان وفا در خرچگان تو بس
حسرتی در دلم از بال و پر افشانی نیست	بسلم دلاطشی بر سر میدان تو بس
شود در محشر ز توبه آمده امروز جزین	دلخ جو رشید قیامت لوزان تو

مثنوی رانیت خرابی بجزایر دکان

عذر دوان جز خاطر ویران تو بسا

ای ساقی صبح بخت از خمار بخش	جامی بطاق ابروی صبح بهار بخش
تست می بسته غم از غم رفته نیست	این آب رفته باز باین جوی بهار بخش
در یاد لایق بر زین که تن نمیدهند	میخانه دایمین میبیک رخسار بخش
بالی بقید عالم صورت بسر بریم	آینه را خلاصی ازین زنگ رخسار بخش
آرام سوز حوصله کن نصیب ما	یا بحر سقاری مارا کن رخسار بخش
پسند خالی از منی کلنگ ساغر م	تر جود چو لاله باین دایم رخسار بخش

باشدی دواتش رشت دیشتر

تجربه اندوختن فغانش

بودی در غم دیرینه خویش

غانه رفت طغلیت خود را

به دسری که یار و چو شیلان

بایست و تیر ناز سپه

نیاید باطله راستی

نیاید شد تا رسیم

زین اندر دوا عالم نغمه بی

ز دل کردم جواب آید خویش

هر که بگوید زلفت بگرفت کنارش

از پر تو خار جهان شود آرم

دختر دوزخش نبود دولت دنیا

دیده می بیک شهید است متشا

بر سر تو اندزدن اندر سرمه ببارش

آن شعله بال کاش طورت شرارش

این باده نیز دغم و رنج خویش

دستی است که بروی هم افتاده کارش

شاید شمشیر جگرش
جان شود جان فغانش

شاید ز درد و غم
بدرست فغانش

دعا کجا فغانش
ای کجاست جگرش

کجا کجاست شمشیرش
کجا کجاست جگرش

ای شمشیر جگرش
از کجاست فغانش

چون شمشیرش
مار کند از این فغانش

سوزم خرم فغانش
نهشت از این فغانش

از سوز تو این بوی نازی که خنجر بد

پدید است که بر باد رود و صبر و قرار

برق طرف مکرر و آب آتش چندان برش	چون شمع میتوان دید در پرده بکارش
بامد جهان شکایت زخم دلم و آب آتش	یار بچه نکه تنجید چشمه که شرابش
بگیرم که لب ز بندم من که میتوان گفت	کاتش بسینه دارم از لعل آبدارش
چشم گریست منش از خون میشود سیر	تج سیاه تابست شرکان هر مرد و
ش از طپانچه نیلی ز خسار یوسف	و دیگر طبع چه باشد ز اخوان ز کارش
عزیزت ببل مادر خاک و خون طاق	باشد که بر سر آید آن نازنین سوارش
سامان طرفه داد و عشق تو چشم ما را	در کف عنان دریا در آستین بهارش
دایغ ترا ز غمت مانند لاله و گل	از دست هم ربانده لهای پیمارش

از سوز دل غزیت از کبریت جوشتم

آتش عیالی ز دگرگان اشکبارش

که تیر جهانی رسد از دوستی آنش	با خشم دم تیغ شود و پشت بکانش
آگاهی از اوضاع جهان جمله ملا	یک غمزدگی در کش و از خبر آنش

مشتاقان بدان بود به نیرنگ بهاذان

امی شیخ کل آما دو پر داز خزان باش

کریا رتوی باکی از اغا رند ارم

چون دوست توئی کو همه کس دشمن جانم

کرمی از خربز و عده ویدان نام

تار و زخم با دل و چشم نکران

بید از ناله جانها و عصا دار و شمشیر

بکرم و شوال بر تابد نفس از سینه اش

بسم الله الرحمن الرحيم

همه سوزنده زینکای من از آتش خویش

امه الشوخی بسم محمد و کریم مست

جلوه قامت او بدو سرافکندیش

عز آفریدن و در تقدیر

رنه از کردش فلک نذر مریش

راز نوشد و دلها بکمر کرد و فاش

و کما و شروا بکتابه یفتش

الملكه ارميا بنظرة ورت مسد

در لغت کلمه مرصع تراشد

الحيان منكم در غم و لدا بر خزن

مسکده در برین موصیله از جرم شیر

ششمین خم شد از بار جوهر خوش

بخش خود نامم هرگز فرو سرخویش

کردن این سینه خود خورشید را تمام

لرودون دون تها زود کما خر خیش

کرده است سرخ ز بیم اشک و زاری	سیلاب گریمن ز انگوشت
آب کمر باز و از سر بپوشد	دستار میدکرا از جای برید
هرگز نشیده ساعز با که سر خویش	برده است بود ما شش از بسا بانی غم
کاری همان شود و در دشت و در	از آمد آمد حسن پوشیده غار خشن
از ناز اگر نانی گلشت کثرتش	هر جا که پاکدستی بپا ره دل آید
بعد از آن بودم که تا می بر خویش	صیاد من مگر خود آید با شش با من

رحمی بحال زارش گمباشد کن

زخم دل این بانو که خنجر خویش

گنج غزلت چو ده دست بدینا فروش	بی ثانی در شانت بغض فروش
سبز شوریده بان زلف چلیا فروش	خوبنما صید ترا طعنه فقر اک برش
بویابن شیشه لی موش لبها فروش	مستی آسان نبود حوصله میخو
خاطر جی یک خنده چها فروش	چون کل هرزه داد و قردل بود
شوخ چشمانه بدنبال تماشا فروش	دیده ایست ترا ز پی حیرت واد
خلوت خاک باغوش مسیحا فروش	پیش ما مرگ به از ناز طیبانه بود

سرچوخی برای ابر بهار از مرقم
طوره انست کی طاق و در آرد

بیت آب رخ خویش میزبان فروش
طلوه ای برق همانوزنخار امروش

بقون زی زاهدی و از راه حق

مذهب عثمانی

چشمه نخل افروز کفر و ایمان باشد

بند مای و لافرو سلمان باشم

سری پتنگه و غیره گاه کیش

بیت غم نفسی زینت کربان پیش

میا رحیم حسن بامردی مردی

بزرگ بلا صحرای خمندان باش

زنگنه حرم گوت صد هزار دود و پند

روز خوشتر چهار مبارکمان

به کنایه خردیای است توان بود

چو عشق فانی بر اندازد کفر و ایمان

مذہب منکر کس شہلا کمن شکر باری

خوابش یوه آن چشمه ناسلمان

از چشم تو نشاید باغ و بهار و دوش

حد زنگ کل راز و شک زنگار و

کریل فتنه کرد روی زمین هر آید

از جای خود بخندید کوه و قارو رویش

مرآت جمالش کین جلوه جلالش

مستند عریض و انجم در اختیار دارد

ای سکر طریقت بر جان خودیشی	تبع برنده باشد جسم طار در ویش
کر بافت نه عالم بر یکدگر بر آرد	حاشا شود و دریشان شست بنار در ویش
هم عاشق است و معشوق هم شایسته	عقل آگهی ندارد از کجایه و بار در ویش

یا چنین بیکین نفع زندگی یافت

آب حیات باشد در جویار در ویش

آتش بی تو بزم آتیه پیر نیان تویش	چون صبح سپهرین جای چون شمع طره در ویش
آتش تاب باد و چون گل شبنم فشان عار	وز لعل ساده چون تل سیاه بخت ویش
آتش غمزه او بسمل بکبر بر آرد	وز یاد جلوه او بلبل کین فراموش
ایسوی شک فامش بپویند با کربان	شش و خوشتر آتش بشور خضر شد ویش
طغرای حایر شش کمان محبت افق	پیدا چون عکس طوطی ز آینه بنا کوش
افغان شب نشینان افغانه رخ نازش	چمانه رهجوی او خون شش آن تویش
لغتم غذای ناست جان بلیک سید	ای آموی ریمده غارتگر دل و تویش
خواهم پاری سخت اقدار هم گویت	تا وقت بازگشتن دل را کنم فراموش
پردای دل نداری خون شد زین قرار	دستی نیکند اری بر سینه های پر جویش

کشف حجاب

در کوی بی نشانی مشرب مرز و محرو

کرد. امر خنک در میان خواب بستر خوش

میکند از هر نویسنده دست بر میزدند

ما سمنه رشتان عیسیل کلخین ز ایدم

سبز و عیش خیزدیم ز بوم و بر خویش

سینه از روز بروز الطمخو و سینه

هر که انداغ مرین کند محضر خویش

سب ز سرخ نشد از خاک گریه پادشاه

استیغاثیم بحکم زکریا

و غمت صبر و شانه شوی است

سحر طوفان و ...

پیشه کردی نفس مرغ گرفتار مرا

او از او چه از دست بل و بر خیز

وتم بشیرک خواب فراغت نمودش

برکه و در این سینه که در این سینه

غفر الله له ولوالديه

هرزه خاطر منی جمع بسبب زور خویش

کتابخانه ملی افغانستان

سعدی از دود سید جاسر حوی

چهارمین پرده بودی همسید احمد

فارم ساسی ارشدین
خولش

ابو جریب الزهراء فخر نسیم

دولتین سیرت ارجو و جان پور

مجلس شورای اسلامی

١٠٠

پند آید در آشنایه سید قص بیا لشکر چون پروانه میرقص
 بیکن خرقه منگام سپهر است زمستور یک بر آستانه میرقص
 سرو و تنی نیت به از غفلت ی پای شیشه چون سپهر میرقص
 اگرست سماعی در ره عشق بیا هوای دل دیوانه میرقص

نه کمتر زین از فتنه و در عشق

مقام از جلوه جانانه میرقص

بجران رسیده کی برد از روزگار فیض شاخ بریده را بنوا از بهار فیض
 مستان اگر بر نواز بهار فیض سبزه از شرف شکب فیض
 نیز خرمای که قد خوشی صید عشق دل میرد ز غم عاشق شکار فیض
 میسر و رخا تو هر فتنه را چه مهر عام است دور چشم تو در روزگار فیض
 در زم به تیر به بختی خود عشق در نهان تابنده ام ز ساقی شکنج عذای فیض
 طعم خودی غم فصلیش خوش است دیوانه میرد ز خزان بهار فیض

نبود عزمین بر وزن صبح چشم ما

ایجاد میکند دل شبانه در فیض

ای تاب سبب زده بشکاب خط	سنت کشید و بروق آفتاب خط
چشم آن غار سده نیار و شرم خط	شاید بر آرد آن کل روز حجاب خط
محمد و نیم زهرم و جبار و روبرو خط	جالی که شد ز لعل لب کامیاب خط
رسم سبب بوی را رسد از شعل خط	ز اندونیش و نخر و سحر و تاب خط

شب پرده پوش شمع کجا شود خرن
آن صحن شوق را کند در نقاب خط

عشق را ز سر و دل از غوان خط	بی جلوه جلال تو ای کمان خط
دو روز وصال یار چه لذت زرا خط	بی یوسف از مرافقت کاروان خط
از سیر کل بدیده خلد غار پخت خط	دور از قدرت ز جلوه سروران خط
بالذقی ز غلوت و کثرت منیر خط	از خود گذشته راز کن رویان خط

عیش وطن چکار کنند بادلین
مرغ شسته بال مرز آشیان خط

ریخ بر غوغای زدی تشنگان شمع	کل کرد در حضور تو سوزنمان شمع
یک لغات گرم نمودی و سوختم	پروانه پیش ازین نبود میان شمع

از عارض گویان حسن تو جلو و کرش
کامیخت عشق عذر هر چه بود جانم

آینه جات کشف سر عالم
راز دل از نیست روست بیابان

خواجی زین نه پنی این ملک تحلف را

در کوشت بر تو بد و ببری نفی

نشسته سر تنم نرم بطوفان من از شک
نشسته حلقه کرد آب کپا آب من ز شک

آتش یو علم زد و کرد از آب چه حیر
ساکن نشسته و سینه ز سوزن من شک

تا ز فز که من ز شک
چون آهمن دریا شده و آهمن من شک

خونای چشم دید از درد کواهی
رو سوا حیان شد غم پنهان من شک

از بیکه فرود نخت ز شرکان من شک
نه هیچ قیامت شب جبران من شک

کفر مکر از گریه برم گیسند ز یادش
نخست غبار دل با آن من شک

ویرانه خیزن قدم سیل جانت

افتاده چنان کلبه ویران من شک

باری چو پا دلخ جان بود شک
کپو شتر از سخن بختان شود شک

پقه رشود رسته چو خالی ز کهر شد
کو عشق که آوز ز شرکان شک

شود و ناز کمتر از دل پرده کوش گنج
 چه بخون کرد و بسی سگ بان پایانی
 چو آن شمی که سازد پر تو خورشید ناچیز
 جمال غیب را بی پرده و منظر نظار
 کنی یل ملاک کشتی افلاک طوفانی
 برین مرکز زماک تنگ مغرور گشتند
 بنحو چه ز شرم اندیشه گوشت گنج
 سبک کن که در خیزد و عالم از سر
 حجاب شمع تو اندک شدن بیم دیدار
 غبارین که عین تو نیای چه آگاهی
 چو غنی سوخت چاه اصل و از ابر سیرابی
 فتد چون عده شکل ناخن پر خور کرد
 صلا از من تنی وستان باز محبت
 با میدی که نقل عاشقی روزی یار آید
 اگر میل نه استی کنده در تو جبار دل
 کرامت رام کرده آهوی خوشنار دل
 فروغ مهربان محو کرده در شمع دل
 چراغ طهر باشد و یزد شب نذر دل
 منی افتد ز لزل و در سبب سحر دل
 خاشاک سیاهی که گزیده غرق بحر دل
 سر رفت بیام عرش میاید حد دل
 بیمه ای که کرده و جلوه گر چاکسوز دل
 دست وید که در عثمان اختیار دل
 چو خاک انباشتنی غافل چشم اعتبار دل
 که شک نیست شکفته ز سعاد دل
 غم دیرینه خاد گشت آرزو شک دل
 ذوالغشش و ارم پر کج چرخ کنار دل
 بخون سپردم سر و ترا در جویار دل

چو از نیکویش کی صبحی کرده با آبی
بیل طلوع خواهد رفت بیا و خادول

خزین از مال عاشقش می شود عشق

امیر از صغیری میز غم از شاخه دل

نقد تو لعل صغیر طراز کتاب کل
خال تو نقطه برق آفتاب کل

بگفتن من جلد با ملون نازم را
تا منج سبزه میکند از رکاب کل

بر آن شکسته است بیکامی خمار خویش
بیل قافه مست مذجام شراب کل

در حیرت منوخت چنان از حجاب عشق
آسخت برق ناله لبس نقاب کل

جوشن منار شرافت بسنگ زو
شستم غبار تو باده ای را آب کل

با حسن شرمین بگذر چشمت شوق عشق
آتش بر لبان زده برق جلیب کل

برفته ز تاب شود بود و رفته گذر
آید اگر فای لبیل نجواب کل

شهرت محو است از نامت خزین

غنی غریب بیل و بیل خراب کل

ز می صبح با گوشت آفتاب خجل
ز خط غالیه پای تو شکست با خجل

بدل خیال تو آمد شب به من مفصل
که میزدان شود از کج خراب خجل

بیل طلوع خواهد رفت بیا و خادول
خزین از مال عاشقش می شود عشق
امیر از صغیری میز غم از شاخه دل
نقد تو لعل صغیر طراز کتاب کل
خال تو نقطه برق آفتاب کل
بگفتن من جلد با ملون نازم را
تا منج سبزه میکند از رکاب کل
بر آن شکسته است بیکامی خمار خویش
بیل قافه مست مذجام شراب کل
در حیرت منوخت چنان از حجاب عشق
آسخت برق ناله لبس نقاب کل
جوشن منار شرافت بسنگ زو
شستم غبار تو باده ای را آب کل
با حسن شرمین بگذر چشمت شوق عشق
آتش بر لبان زده برق جلیب کل
برفته ز تاب شود بود و رفته گذر
آید اگر فای لبیل نجواب کل
شهرت محو است از نامت خزین
غنی غریب بیل و بیل خراب کل
ز می صبح با گوشت آفتاب خجل
ز خط غالیه پای تو شکست با خجل
بدل خیال تو آمد شب به من مفصل
که میزدان شود از کج خراب خجل

بروی ساقی کلمه و چون نشت زلفم
 مرا که تو به نود و نشت شراب حبس
 دلم زوعد و آتش کفند صد ره و سوخت
 نکشت آن لب میگون نین کباب
 ز نشت با نظر این نشت هم بر میدارد
 شد است ز کس زان حشر حجاب
 سیات کدرم صفت یوح شد یوح
 کسی ما و ز عمر سبک یک کباب

سحر سحر چنان یقین نه و دوزخین

که گشت یقین کفیده در جواب محفل

عشق اگر یاد شود از اثر داری دل
 سر زلفی کف آرم مبد و کاری دل
 خویش را یک تن بر قلب صفت کار
 کینین مهر که بود بکارداری دل
 تیغ حوزیر خفا ز لعل عشق برادر
 تا بخوبان پیغم خوف داری دل
 بکلمه آه که بر بستر گل خوابست
 عاجز مسمت حریفان ز پرستاری دل

نشوی ناله زار دل صد چاک خرن

یاد از آن روز که بودت غمخواری دل

ای از رخ مشاطه راضی شدم حیران
 مانند سحر آینه را خورشید تان
 مندی غایت را بود و حین زلفین
 ز نار زلفت بود صد کافران

اصل قدح نوشت ترا میخانه استین خط زره پوش ترا بعد خوش جان بعل
 از دست جورت در چمن ای نیل کل پز این وار دول صد پاره بر غنچه پنهان بعل
 چشمت عجب نبود اگر در انکداری کند ورمی پستی شیشه را و از دست بعل
 چاک کرپان میکند چون لاله رسوا عشق چند انکه میاز و طالع تو پنهان بعل
 بوی محبت میزد پوشیده و را سخن کر بوی گل پنهان کند با و بهاران بعل
 دیگر کجا عشق و حسود چون لاله پنهان و غم هم آغوش حکم چاک کر پنهان بعل

و از مدتی که از دست لاله بیدار شوی

اسلامیان که براناقون صبا نورد

چون غوطی اگر نام بگفت بر آرام کام دل از ان لعش شکر بار بر آرام
 فارم بچمن نه دیدار تو باشد باشد که زبانی کل این رخ بر آرام
 پرکار دایم باشد شش آویز و دایم آبی اگر از سینه افکار بر آرام
 نمک شست بکشد سستی ایام بهاران تا بوی گل از رخسار دیوار بر آرام
 دل را بچه تدبیر کوبید حرفیان تا از کف آن هر طرار بر آرام
 افتد اگر این بار بگفت و من و معش ای حرد را از دوستی بر آرام

ساقی کفعم لنگوی از رطل که ان ده
کین غم سبک سیر ز غم فدا بر آرم
دل زانکم غرضه بھر سپر و پاپی
این آینه را ز غم فدا بر آرم

در دهر از حزن ز کس از سینه صغیری

مرغان حیات ز کلام بر آرم

ای ناشی شوق تو در دوشش گام	صد و جل خون میوه خورشید گام
زلفش ز تماشای تو عالم نظر من خست	ای طلعه فغان تو در دوشش گام
محررم ترا ز من بوجال تو گفتم نیست	از باوه وصل تو در دوشش گام
کرم از نظر من میگذری برق ناشی	دلکلمه توان بود در آغوشش گام
دل دلاوه پید می که زبانم زهر من نیست	خواهد بود گفتن لب خاموشش گام
دیک که کرم تو مرغان تو خست	آتش زده جانم ز آتش پوشش گام
مشاطه غم شاید نظاره ام آهست	هر دانه اشکیست در کارش گام
مرست است چنان می ساقی خربشت	از ساغر لعل لب می نوشش گام

نظاره حزن آب کند شرم تماش

بنم زده شد روی گل از جوشش گام

عشق تو ملک خسروی واقع تو چهره شایم	در صف سروران رسد دعوی کلک
کوثرینیت ار کند رحم بجان مجرمان	دورخ جاودان شود خجالت یکناهم
کز خوش است خاطر باغم سینه کوب	کوش منیدی چو آب سحر بداد خواهم
از کمنی که ز گسست کرد بکار عاشقان	صافی لای باده شد خمره خافا خیم
عشق تو حزن جان داینده امتحان چرا	گاه در آتش افندی گاه به کام دایم
آه چه چاره کردم که دالم منسیر و	شورش آتشک نیشب ناله چو پیایم

کر چه شکار لغرم لیک من دل خیزان

کشته تیغ ناز آکن عرد و جو سپایم

هر که بیدار دشن از جگر افغان آوردم	آتش ز جان کسب و سلیمان آورم
چون سر کنم فغانه شبهای حجر را	آه از نهاد منج حیران آورم
کعبه اگر ز کعبه کویش حکایتی	از سونات پیر منم خوان بر آورم
از خاموشی شود هشت قفل دل مرا	شد وقت انکه از جگر افغان آورم
ساقی بخت کف دریا نوال تو	از موج خیز هر شره طوفان بر آورم
چون سر کنم حدیث با لعل یار را	کرد از نهاد چشمه سیوان آورم

خورشید را اگر کند دیده خیر که	داغ ترا ز پرده پنهان برآورد
اگر نه اگر تو ز حال درون من	دل را بکوز چاک گریه پنهان برآورد
از استیدن آرم اگر شمع داغ را	صد محشر از فزایشید ان برآورد

سر کجین ترانه که حمد غنایب را

از تنگی پیضه غزلخوان آورم

باید ز کبت چو می ناب میزد	باید تا بکوشه محراب میزد
شما خیال روی تو چون برویم	از بای بای گریه رخ آب میزد
آن لبت ستم ز می شرب که عمر با	در چهل عقاب شکوایب میزد
آن نیل که لبت ز رکن بوی عشق	در شک ل غمناک داب میزد
کو ذوق گریه که زهر تار سوی تشنه	طوفان و شنه در دل یاب میزد
بر سر چو شمع در غم آن حسن و لغز	از داغ آتشین گل سیر میزد
نازم فنون عشق که از دفتر فراق	فال وصال با دل پیاب میزد
بی مایه طقم سردیدار یار و دوست	دام کت آن کین که متاب میزد
آن خوش ترنم که ز نخت بگر خیزن	بر تار ناله ناخن صراب میزد

زین آشیانه خواهد پرواز کردیم	ز صفت مشک آید برک سفر چنگم
بالین خواب سازد از محل فرنگم	فلک تابش خورشید چون میبرد ز خویتم

کلک گدازه نیزنگ پرد از چهره کل
مشاط که بهارست افکار نیمه ناکم

تا ز صفت نظاره دیدار گرفتیم	از دیده دل پرده پندار گرفتیم
تا ساغر وصل از کف دلدار گرفتیم	اول قدم از آرزوی خویش گشتیم
تا جای هدایایه دیوار گرفتیم	سرتا سر آفاق چون خورشید دیدیم
تا شریف قبول نظایار گرفتیم	بسیم چو از رد و مقبول در ان چشم
تا کوثر خلوت سپهر بانو گرفتیم	شد شارع کثرت بلد عالم فرحت
تا کھنار باندازه کردار گرفتیم	نشیده گشتی عرف زیاد از دهن ما
تا زمت خود قافله سالار گرفتیم	چون شمع آتیه به خورشید رسیدیم
تا از چشم سیمت تو اقرار گرفتیم	خون دل با پیکنان جصله سوزت

از طغی و شام خزین ایته مست است
ما کام خود آخر زلب یار گرفتیم

راوند بهر چو نشسته بر سر کوه
زین آشیانه خواهد پرواز کردیم
بالین خواب سازد از محل فرنگم
فلک تابش خورشید چون میبرد ز خویتم
کلک گدازه نیزنگ پرد از چهره کل
مشاط که بهارست افکار نیمه ناکم
تا ز صفت نظاره دیدار گرفتیم
تا ساغر وصل از کف دلدار گرفتیم
تا جای هدایایه دیوار گرفتیم
تا شریف قبول نظایار گرفتیم
تا کوثر خلوت سپهر بانو گرفتیم
تا کھنار باندازه کردار گرفتیم
تا زمت خود قافله سالار گرفتیم
تا از چشم سیمت تو اقرار گرفتیم

برخیز سوی عالم بالا برون رویم	از خود بیاو آن قدم صغابر رویم
در قصه شوق خرواه جان ازلی نثار	برگفت نیم و چون شر را ز جابر رویم
عاشق تلخ غم خرد چون بود سیا	دیوانه وار روی بصحرابرون رویم
از راق زنگ و بوی بیاد فلویم	از زیرشت چمن آرا برون رویم
یوسف بوصل زال جان تن تیدید	دلمشکان زچک زلیخا برون رویم
مت ز جلوه باجی بسوی راه میرند	از قید عقل سرخوش و شیدا برون رویم
شبنم صفت بذیل دلائی ز نیم چک	زین خاکدان محبت والا برون رویم
این خاک کمال قطره بار اسسند او	ما را گفته بودند دریا برون رویم
شهر می تمام طالب سودای پیوستند	دکم یا بفرم تا شایا برون رویم
در پرده پیش ازین توانم می زد	ساختن زمان زمیکه رسوا برون رویم

این می خیزن افاضه دنیا می است

برگفت گرفته جام مصغابرون رویم

بیک ایای برونده جاوید کردیم	اشارت سوی من کردی هان چید کردیم
قدم کر زنجیر کرد و عبا ری محرم	براه انتظار دیده هب کردیم

عقاب از غری بی آینه خنجر خودم بپوش آید	بناکم درد جامی ریختی جمید کردیم
بناز رنگ بستم دست پرورد خان آید	بهر زنگی که باید در جهان دید کردیم
کلی از فرسوع سستی بخیدم جز سستی	سحاب رحمت را از نمودم بعد کردیم
بر من رتبه دیگر بود در عیب پوشیدنا	بسی آینه بیان در عالم تجربه کردیم

حزین افتاده که با پای معراج فیت شد

شدیم تا خاک ره مرزوه را خورشید کردیم

عافل دمی لذت به صید نکردیم	به حد قفس شکند آواز کردیم
تا رخت بر یاکشتد قافله را	خاموش چو سیلاب تر فیا و فکرا
سر را تا نیم درین از ره دشمن	کر شمع شایم از کند با و نکردیم
کام دل است بکلام دل یار	آه زده دل از ناوک پدا نکردیم
خون در ترن پانچر از تنی خشمی است	آه ز رنگ شتر فولا نکردیم

داریم حزین از همه سو جانب دشمن

هرگز شکست دگر می شد و نکردیم

هست چو شبنم از خودی نیک حاجت بر سرم	تا رسد آفتاب من گرم عتاب بر سرم
-------------------------------------	---------------------------------

پیرمغان شکارتم کرد بغل تو به
رخت زلف سیکه جام شراب بر سرم
بارد اگر ز آسمان برق بلا بر او تو
پاکتم که شد یکنی نقش و آب بر سرم
نه بکسل و نه چند بهانه میدی
باد و ناب در گشت شوز شراب بر سرم

دار و ازلف جان من در دوزخین

تج کرشمه برپ کر ثب بر سرم

عشق قفا طلب لایزال نکردیم
تکشته تره من سپید ارنگ کردیم
محو تو چنانیم که جزو زینت نیست
که بگذرد از سینه خبردار نکردیم
از تو گس محو تو ای شور قیامت
استیم و چنان مست که شیار نکردیم
تسبیح تو خاک سپید که چون نوباد
در خیل شبید این تو سر دار نکردیم
بیمیم نامیم در اول کیمت جان
پردانه نصفت کرد تو بسیار نکردیم
اجان نظری پاکت از این داریم
ظلمت که ما محرم دید از نکردیم
در ناصیه طالع ما نقش مرادیت
آن نیست که خاک قدم یار نکردیم

ویرانه عشق است خیر جان دل ما

نشرنده غمهای وفادار نکردیم

بصد جان غمزه مفت خیزد ارست میدم
 که از آن الفتی از تو بسیارست میدم
 به کل که دم اگر خون من از چنگاکی ریزی
 که پاس آشنائی بر تو دشوارست میدم
 نمیدانم زبان من سود و سودای محبت را
 دلم برین داده و آنقدر بر کمر بسته میدم
 سر رسیدن کس نیست پنداری شایسته
 دلم در سینه غری شد که چارست میدم
 علاج هیچ و تابی که غم افزاید یک جزای
 چو کمال کرد سرگردیدن یارست میدم
 ولی در سینه پروردم بصد خون جگر خری
 نمیدانم چه شد آن طغیان که در دست میدم

نمیالم خنجر از دست آن پدا و کله جانی

که از پهلوی دل عاشق در آزار میدم

ز خود دوران دل آزارانید انم میدم
 چه از مریدان یارانید انم میدم
 دید از مشرق بهر ذره سر زوزهر جاری
 نهان آن خورشید را انید انم میدم
 لبالب از می دیدار میسم آسمانها را
 حجاب باد و مهینار انید انم میدم
 چشمم جز ذرات جهان هم شک می آید
 عیار لعل و خارا انید انم میدم
 سرت که در زبان من شود با من بجای
 بیان رفرو ایا را انید انم میدم
 نمانی تا بکی در پرده بال و نخه می سخنی
 اشارت های سپید انید انم میدم

فریب و عده امر و زور و فداکار کشاید
 که من امر و زور و فداکار امید اندام
 بحر جری میگردانمش و کن پیکار کشیم
 بنور آیین ترست را امید اندام
 بیا و در خوش بند زین شوی زین
 رسوم زبده و تقوی را امید اندام
 تو که خواهی صدقه ای منبر و کلمه بگوید
 نه اسما جز من را امید اندام

خزین نالی که دارد و فعل بر فرد و حوشی

تراج شیخ و صلا را امید اندام نمیدم

غم و ناله درم در پی جیبی میمانم
 شعل و شمعان از دوت بر کز و میمانم
 نمیکرد که در محزون صفت شت غبار من
 خراب چشم ز نانی صحران میمانم
 ز آتش گذران که میبوی کفای برود
 من آتش بکمان چن شمع تا فردا میمانم
 کس تنیت در پی کاروان چرخ را
 چو موج از خود بهر جانب روم نمیدم
 چو طفل اشک اغوشم تابان میبازد
 کرد در دامن شرکان پالا میمانم
 باین ضعی که نتوانم بسی از خوشترین فتن
 چو ادر خاطر آن یار بی پروا میمانم

اگر ای گوهرم کردیتی آرزو دارد

خزین ز سیر خشی در دل دریا میمانم

در دیر و حرم قلم مقتود و توییستی تو
ذرات جهان را همه روی تو دیدم
نی نی غلظم ذره چه و محسوسه که ام
ما غیر ندیدم عیان روی تو دیدم

تسنا غزلین است درین بیان کواخج

بزرگ بگلنک بیاموی تو دیدم

ای دوست بجز منزل مخانه ترا بایم
در کشور جان و دل جانانه ترا بایم
در دیر و حرم جز تو دیار نمیباشد
در کعبه ترا پسندم در خانه ترا بایم
در دیده پیداران در حبله ترا بایم
در قطعه شیاران مستانه ترا بایم
خود بوده و خود بجای خود رندی اش
میخانه ترا دانه نمیباشد ترا بایم
پند آنکه ز غم فطره چون موج بجز دریا
در لب هر قطره در وانه ترا بایم

در چشم خیزین و لعلی پرده تویی پیدا

ای چشم و چراغ دل پروانه ترا بایم

لعل تو می شد چار چار با باشم
باز گشت تو می شارب چار با باشم
من و زرناری زلف تو بدلداری
سر رشته به تنم و او بچار چار با باشم
آموخت شمع و گل بیل و پروانه
تامن دیوانه سپی یار چار با باشم

کلمه غزلین است درین بیان کواخج
بزرگ بگلنک بیاموی تو دیدم
تسنا غزلین است درین بیان کواخج
بزرگ بگلنک بیاموی تو دیدم
در دیر و حرم قلم مقتود و توییستی تو
ذرات جهان را همه روی تو دیدم
نی نی غلظم ذره چه و محسوسه که ام
ما غیر ندیدم عیان روی تو دیدم
در کشور جان و دل جانانه ترا بایم
در کعبه ترا پسندم در خانه ترا بایم
در دیده پیداران در حبله ترا بایم
در قطعه شیاران مستانه ترا بایم
خود بوده و خود بجای خود رندی اش
میخانه ترا دانه نمیباشد ترا بایم
پند آنکه ز غم فطره چون موج بجز دریا
در لب هر قطره در وانه ترا بایم
در چشم خیزین و لعلی پرده تویی پیدا
ای چشم و چراغ دل پروانه ترا بایم
لعل تو می شد چار چار با باشم
باز گشت تو می شارب چار با باشم
من و زرناری زلف تو بدلداری
سر رشته به تنم و او بچار چار با باشم
آموخت شمع و گل بیل و پروانه
تامن دیوانه سپی یار چار با باشم

مست ز خرامیدی سستی ره هو شوم زود
در خواب ترا دیدم پیرا بر باد شوم

زو جان خزین چو چن بر نکاست

تو نمی بچکای آید شیار چو از شوم

خود را بشکیند و اهر که از او	تو فانی می یادی که خوشی و بغض
بگویند القافه نیست اندک القافه	فراموشش زود عالم کرده ام تا که زود
فتای جهان از تنگمان می شود	ز جان خویش کام دیگر شیرین دفرادم
اقامت در بساط زندگی و در سختی	که زنده امدادی بخاری در ره بادم
الک یک موی از کمر و کلفت و از منم	میگویی نسیم بسیح را تعلیم میدادم
بخشاید دل و پر هر قدر بخت بخت	شکون دار و شکست شیشه دل را پر بادم
با یک شیوه دل را تسلی میتوان کرد	ترخم که نخ اهی که کوشی کن بغیر از

فراموشتم نیاز و خزین ناوک نازی

اسیر دلنوازیهای آن پر حرم مینادم

مایه احتشام را نازم

نود سودای خیم را نازم

عشق عالمی مقام را نازم

میزم با جزو آرزوی وصال

آن خط کشف مرا نازم	نغمه مرهم دل ریش است
شاد بای مدام را نازم	کاموشم کند گهی مدوش
بشود احترام را نازم	نک را خواند و غلباوی گفت
رحمت و لطف عام را نازم	سرفرم خواند و گفت تا نازم

ملفت شد غافل سینه خزن
حکمت ای کام را نازم

سجاده و سجده بی غایب تر گفتم	بر نیز راه میگرد عشق سپ گفتم
درهای بسته باز باده بحر گفتم	چون حلقه چند پس در بسته گفتم
آتش میزیم و در دل خمار گفتم	از حد گذشت حتی ایامه و جو گفتم
همچو که در کویت بی بال و پر گفتم	ان سر و سپر فدا ز کی جلو می کند
دل و روح مگر شط باد و تگر گفتم	از دل غبار توبه با فزون میرود
زهر زمانه را ابدار اشکر گفتم	خونابه انقسل یا بخور و فک

دریا اگر چه است در خوش ما خزن
لب تر نجوی خوش چو آب گفتم

من شتر زبسته زبیت گم آیم	کی هست بیزان وجود عدم آیم
پر خست تجا ز بخت گم آیم	در کعبه کراز پرده بر آیم
تای که بر نبرد دل ثابت قدم آیم	در عشق چو زخم کفایت ندم آیم
از کعبه سیت بر پرت آیم	کر پرده کشیده شب افشانده آیم
نیکره بلفظ کربان تسلیم آیم	از عده شکر قوربان کی بد آیم
شکوه بر دوش باغ ارم آیم	آموخته دایق تو نام سحر آیم

و ای کجاست بخت جهان به خیر را

از بهر بخت شمشیر و از خوش گم آیم

خود خزان خود و بهر خودم	و بهر نیت در گم خودم
خجل از چشمت اشکبار خودم	باید و در تو گنارم از دین خودم
شمع آدینه زار خودم	کادکای دلم بخود سوزد
خبر از نازنین سوار خودم	بسیل افتاده ام ولیکن نیست
روزگاریت در شمار خودم	نشاه عمر کیت سبوحی بود
چشم در راه انتظار خودم	رقم از خیش آمدی تا تو

در اسیریت سرفرازی من	نخت در قید عمت با خودم
سبح کل کرده ام بخلق جان	مرد میدان کارزار خودم
مهره دل در شیت سپند	کرم جاننازی بخت خودم
نه برندی خوشم نه با تقوی	نمردم نه سبک با خودم

بر زنده نشدن دلگشای خرم

رزم ملکات مشکب رخ خودم

میشود دل چو گل از عیش پریشان بکنم	غنج حسن از غم سرمه بکشان بکنم
داده جمیع دلهای سیران بکنم	لحظه شکر از آن زلف پریشان بکنم
دل بان شرف نثار که شمعش مرسد	من که بدم با صفت شرکان بکنم
عنه بر پیش و میان منای راز بکنم	دل و دین پر دانه کسوفان بکنم
سرو سامان بود از زانی ناقص خردان	مسک دیوانه غم سرو سپاسان بکنم
چند کوفی که بدل مهربان پنهان دار	بوی یوسف رود از مصر کفنان بکنم
من نه آنم که بد بنال از جابروم	میکنم سوی خود آن سرو فرمان بکنم
میزغم خویش بان سله پاک حزمین	پیش ازین نیست مرطابق بحر ان بکنم

از سر کوی تو کمر سپرد و پا بست	شمعان شام غمت رفت فردا کشیم
نموانیم که آه از دل بشید	شعله ناچار بود آتش فروخته را
دم آبی لب تشنه زد ز پاکت سر	مشت از دست دل خوش کشیدیم بر سر
چو رفت کردن مرکان تماش کشید	که در خلد بروی کعبه بکشد
همچنان دست ز دامن تما کشیم	که چو دایم که وصلیت تما کشیم
خون حرث بر ازان داده که رسوا کشیم	ساقی از مشرب بر دانا و ساکنین

نمانده از قیض موم در شمع خرم

در منقذ از دم عیش و شادی کشیم

ایین که ترز کنند سیمان نیافتم	چشمه زان بخید پشیمان نیافتم
بمع کر کشید و پشیمان نیافتم	که اگر خون مرد و جازا بجا نیافتم
جالی بقیض کعبه و صحن نیافتم	که هر طرف که دیده شود دم کشاده بود
راهی بغیر چاک کرسپان نیافتم	رفتم که از شکب که زد و نون دم
آسایشی بمکان سیمان نیافتم	مورم سری بنگه خاک میکشد
هرگز نکل امید به امان نیافتم	چون لاله غیر داغ مراد نکشید

زیر غم و بسندان شکاف او خطر دارد بختی کرد دل آینه فولاد دست میدهم
 نمیدانم که با دشمنی کجا میسازد جولان دل رزم دید و من و شست با دستم
 مال حسن بیانی گل عشق است سر بازی لب لب جوی شیر از خون فرود دست
 نمیدانم چه شد بانگ درامی مسلمان دل صد چاک من نهریز فریاد دست
 علاج کنی دل عشق آتش دست میداند زرن پیر و بال لیل غمده فولاد دست
 نمیدانم که تعلیم از کجاست آتش نفس دارد بر فنی که خوانی عشق است و دستم
 بخونم و من پاک که را که نیالود می ز قلم غمزه نامهربان شاد دست
 خانه بسیمه مضمون حیرت را تو میدانی غم مرا مطلب فراموش و تر یاد دست
 دور و زنی شد که باز لبه لبه می بنای عشق و دوست دیرینا و دست
 چه سود احوال چون شمع کفن با جوی که در کشت حدیث سوزن و دست
 کجا سرخه میشت از زلف تو خواهد که این دولت نصیب بخت شاد دست
 رقم زد عشق شیرین نقش سپهر دل خراش ناخنی سرش و فرما دست میدهم

خزین آسان گرفتار میشود و ربط حقیقت

قبول خاطر و لیا خدا داد دستم

ز بس از ترپنهان زین نامهربانم
 روشوتم نذر دانا بمنزل مانعی دیگر
 منم چنان لای چاک سینه پوشیدن نمی
 یه لای که در دل غار زلفه زده بشد
 چراغ آگهی از چشم حیرت بین شود روشن
 ز پاس و ذخیر خاطر مآسوده دل
 مکر در لاف مستم و رنه از فاضلی
 نشه یه غیر غوغا از خاطر نه شوق است
 بزد و بجه و سوار و سرم از جوش شنبلیله
 کجی کیرم سرخ یوسف مآشته خود را
 دل پشیمانی چون جرس کاروان

خزین مقصودم از سودا می جان بودا

نرسودی آرزو دارم نه پروا می دانم

چشمی بزرگ رخنه دیوار دهم

ساغر دبت بر سپهر باز دهم

از بس غبار حسرت دیدار دهم

شاید غم و رنج بام از دل دهم

آتش و زهر پیاپی نش میبکند
یک عرق و در شسته ز ناز داشته
از زجرت جمال تو ای برق خاند سوز
آینه دار پشت بدیو اری داشته

مرکز برون پناه می آمد مرعین

کر مرین خبر ناز خردیاد داشته

بمن صبر زمرگان سیه تاب ندادم
لب تشنه تیغ بخت آب ندادم
در خانه غارت ز دورا باز نگذازید
تا روی تو رفت از غم تو لب ندادم
آسوده ام از کعبه و از آقام احمد از دیر
خون خنده لایر و سکه تو خواب ندادم
جانی که نه تو بود و حاجت می نیست
پروای چرخ شب متاب ندادم
عشق آمد و من صند خاند بدوشان
و برین گدازد و خور سبیل ندادم
گرفت کاشک و ای تیغ و دریا
آه صیت که خار مره شاداب ندادم
خسکت دماغ من و دوق هم نیست
مخورم و پروای می تاب ندادم

آرام مرین از دل شوی لب بدو

چشم نک ایشته تم خواب ندادم

چو صندان عشق سودا میرسم
شراب عشق ترسایرسم

بمن صبر زمرگان سیه تاب ندادم
لب تشنه تیغ بخت آب ندادم
در خانه غارت ز دورا باز نگذازید
تا روی تو رفت از غم تو لب ندادم
آسوده ام از کعبه و از آقام احمد از دیر
خون خنده لایر و سکه تو خواب ندادم
جانی که نه تو بود و حاجت می نیست
پروای چرخ شب متاب ندادم
عشق آمد و من صند خاند بدوشان
و برین گدازد و خور سبیل ندادم
گرفت کاشک و ای تیغ و دریا
آه صیت که خار مره شاداب ندادم
خسکت دماغ من و دوق هم نیست
مخورم و پروای می تاب ندادم

سراغی میدهم از حسن لیلی

چو پیر حسن باغ آشفته زرا

دیر دوست از آتش عشق

منقلب به در دانه شک

شعار قوی و آهین سپهر

بجست و حسن طلب

چو ششم قطره غم و زاری

نژاد و گل نزارانی برب را

لیفقه کبر و زلف و زرد و

فغان و غمش علی میرسانم

که مجنون از انجمن امیر جهانم

پای می گشت آفت میرسانم

بدان آن منت میرسانم

نژاد و دل بدریا میرسانم

ساز و نس و حلیا میرسانم

بر جان کلین میرسانم

آن خوشبخت چو میرسانم

بخاک آن کف پای میرسانم

فغان و غمش علی میرسانم

مهر و مهرش است این گفتار

با نغمه سیجا میرسانم

زاده از پای خم باده چنان خیزم

صبح محشر که سر از خواب گرانم

دست افتاده کسی نیست که کرد جری

هم بر خاوه ساقی گران بر خیزم

اگر آید کفر رطل گران بر خیزم

من بقیه و ام آن کی توان بر خیزم

هم بر خاوه ساقی گران بر خیزم

نظری بر دل زارم فکن ای نور قدیم
مشکل انیت که از کوی تو خوانم هست
من فاده هزار انجرات بریده

سخنات از ظلام حدشان برنیزم
ورنه اسان سپر مرد و جهان خرم
تا رفیق نظر بر معان برنیزم

شده اند و دست خرمین و شکر قانقرا

مردود و وصل تو کو از سر جان بر خط

در حجر تو پاخذ من زار یکو نیم
پاخذ پریشان جوای سر زلفت
بالعل کر خند در آکنه زیاده سپه
شرطت اگر دست و ده شمعین و صلت
کلم غم عشرت که چون ابر بهاران
چون شمع و آتش زده ام خشک کرده

خوین جگر از حسرت دیدار بگیریم
سود از دود که پدید آید از بگیریم
مگذار بجایمان غیبت بگیریم
لبه بندم و در پیش تیغ بگیریم
در آرزوی آن گل رخسار بگیریم
فرض است که بر روز شب تار بگیریم

در عشق ایمان ز کفرست خرم

بکذا ارکه بر سبزه و زعفران بکرم

زیر و رو غم آن کلغذ آشفته احوالم

کشیده جوی خون از ویده اخیره تمام

دل زارم مکن ای نور قدیم
 رخ نماند از ظلام حد ثان بر نسیم
 نیت که از کوی تو توانم نیت
 در نه آسان سپهر دو جهان خیم
 ده خدا را بجزایات بریده
 تا رقص نظر پریشان خویشم
 شده لذت خن و خوشی
 مرده و وصل تو که سر جان برده
 ناخوشمن زار یکو نیم
 یثان هوا ای سر زلفت
 رخند در آرزو ز یاد سپید
 اگر دست و پا شکسته
 ز بهشت که چون ابر بهارین
 صحرای آتش مرده ام خشک تکرده
 خونی که از حسرت دیدار یکرم
 سودا زده و کوی چو پایار یکرم
 مکر از بجامه دل غیب ز یکرم
 لب بندم و در پیش تیغ یکرم
 در آه زوی آن گل رخسار یکرم
 فرض است که بر روز شب تار یکرم

ز نثار کفر قاری بی دستخوانم	که میوز و درو بام قفس سون بلم
مگر آید ز فیض محبت ز او کان کاری	بدام اقا و ده این شستهای ست بلم
ز بی پروائی ناز آفرین سر و سراز	درین بستان مرا چون بنده خوابید بلم

هرین از آتش میان واره ام شاید کمر

ببس کلاه او کرد و غری از پرو بلم

کام اگر حاصل از ان لعل می باشد کنم	خاک و کلاه می پر بایام کنم
ای خوشنشان تو بد که از من بیتی	مار و دیو دکن و جامه حسد کنم
یار پیر حم در فلک کم در اقل زبون	بیکه سپهر تنی دل ناکام کنم
هر زفت و زهر عشق با هر زنده	کریه آینه بدنا می انجام کنم
از شراب بکت قیمت پستانم	آفت زینت که خون بر دل نیام کنم
بیکه سویم در آذای از افروزم	نیت بالی که شربت دم دهم کنم

میش دلشدگان و لوت جاویدم

بصحر غریب که در عشق بی شام کنم

چاک بدامن زده همت عشقم	و اعطای خود کسیر که ناست عشقم
------------------------	-------------------------------

عاری بود از عکس خدوی آینه ما	آتش بل و جان زده غیرت عشقم
کس را بنده در حق مار و قوبلی	ما که با کرنیک که از حضرت عشقم
پروان تو انیم شد از کوی محبت	پروانه پر سوز و خلوت عشقم
بنو و خراز برق قفا حاصل ما	ما خود دل و دین با جبهه محبت عشقم

آسایش لعلات خیزن خیزد ما

ما نغمه طرب از چمن عشق عشقم

طنفه بر کز بدل آزاری عاری نردم	نخه و چون گل بوفا و دایری نردم
بحر را حوصله ام غرق خجالت دارد	سبح طایف خود را کیناری نردم
بچه تقصیر فلک خاک بچشم درینو	بیکد و این شرکان بیعتی نردم
پون بزمی اغیار تو افروتن د آرد	من که در حاشیه هرگز دایری نردم
بر سرم فوج خزن از پی سبب سبب سازد	خیمه چون لاله بدامن بهاری نردم
ناوکا ناله مرغی امید ی نیت	ترکش سینه تکیشت و شکاری نردم
پاس ناموس من نمندی ز ما دم بود	در ره عشق اگر دست بجاری نردم
جس قاعده ام هرزه در این چنین	حرف پیاپی دل را بدایری نردم

نشت خرد و روزنه دل میزینم	در سونات عشق دم از حال میزینم
کوتاه و تر ز نارنج و تفافل است	از لب که برشته آمال میزینم
از لب گذشته چو گل میزینم	بویچه خنده بر رخ اطفال میزینم
خزاع عشق آیت دیگرش از آن	سی بار و دسپله که از وفال میزینم
که کلک از کجش بر لبان جلوه میکند	از لب طپانچه بر رخ اقبال میزینم
این سبب است که در دهنش	خبری درین هویت پروبال میزینم

در میان بهت و ترس و سنان خیزم

خوف و تپش و غم و حال میزینم

برین شست و شوی نوشه راه فدا دارم	که به لبان آید با خور و راه سیاه دارم
چون رسوای عالم شسته ام و شسته ام	که آید بخاطر آوار و راه دارم
بابت عهد کل بدور عیش خنده با دارم	که بکف چنان همطرا که بکف من دارم
زاکیر و فادارم سامان سلیمانی	سرت کردم که این چنانم چون دارم
بمن تخلص محراب تو زاب و سر سگید	که نذر سجده و قبال آن تش دارم
بجای که تخته بود و راحتم بستر میباید	که خوابی بهم چیده تر از بوی دارم

نبارم شکوه که سرت کوشی بحر فرم کن
که ای این درم غرض عیان ما دارم
خزین از سرت تجیات رفقه و غفلت
بگردش از تو که در خود بخت ببارم

بپای خم اگر کبار طالع باز رسید دم
ست آسمان یک دره شارب
اگر اسددم را میبود بر طبعی با سرت نقش
نزد اید میگردم تسبیح و زنا
خوشا روزی که از بیانی عشق تو چنین
که جلد است بر تن عشته میسوزد
نمال طالع روزی که سرت بر سر تو
که در خون ناکت را غوطه تا سوزد
خزین شیشه میگردم تنی چون گنیم دل
اگر میگردم در دود و دیمه ارمیاد

طرفی که من زینلوی میگردم اربته ام
خوابم در ده ام لب اظهار بستم
از بس که در عیش و سرور و لذت
آتش بجای لاله بستم اربته ام
خود را بر ایکان همه جا عرضه میکنم
بر خویش را در گرمی باز اربته ام
شاید شبی هم کلی ره غلط کند
چشم طبع بر خسته دیو اربته ام
آن یار و لواز در آغوش خاطرت
راه نظربیده سپدار بستم

نبارم شکوه که سرت کوشی بحر فرم کن
که ای این درم غرض عیان ما دارم
خزین از سرت تجیات رفقه و غفلت
بگردش از تو که در خود بخت ببارم
بپای خم اگر کبار طالع باز رسید دم
ست آسمان یک دره شارب
اگر اسددم را میبود بر طبعی با سرت نقش
نزد اید میگردم تسبیح و زنا
خوشا روزی که از بیانی عشق تو چنین
که جلد است بر تن عشته میسوزد
نمال طالع روزی که سرت بر سر تو
که در خون ناکت را غوطه تا سوزد
خزین شیشه میگردم تنی چون گنیم دل
اگر میگردم در دود و دیمه ارمیاد
طرفی که من زینلوی میگردم اربته ام
خوابم در ده ام لب اظهار بستم
از بس که در عیش و سرور و لذت
آتش بجای لاله بستم اربته ام
خود را بر ایکان همه جا عرضه میکنم
بر خویش را در گرمی باز اربته ام
شاید شبی هم کلی ره غلط کند
چشم طبع بر خسته دیو اربته ام
آن یار و لواز در آغوش خاطرت
راه نظربیده سپدار بستم

بی بی بزم بخت و چو کل و انیسود عقد طرب بد غم سرشار بسته ام

بی ناله از دلم نقیسه بفریزند چو نذر در دبا دل نخی بسته ام

شاید ز کف عتده دل اشو و خزن

ذو منت سبزه ده و ذکا قلم

ممنون گزیده گیر و اگر ایمان روم خالی شود جهان چو برون از جهان روم

بیدار دیده گر بهشت لایم نکل ستر و گنجینه ام تا خزان روم

مردم ز جبر و بخت و صانع رونقدهم بهم رنجت پیر و بخت جوان روم

بقیة غیر آتش خیرت بگذردی قربان شیشه های توانا نهبان روم

هفتاد و نه روح شوق کوی دل بست و بنال بوی گل سحر گلستان روم

میش روم را تو اندیشه کیم گفت خون دلم که از شراب و نقشان روم

آمد شد بهار ربی یه ام خزن

من بر گل گنیم که بیاد خزان

موسی صفت بر باغ ظهور تو سوخته نزدیک می وز آتش دور تو سوخته

وقت اگر بیکو بشمار سحر کنی عمری سپری دیده و بصورت تو سوخته

برداشت ایمان من تو حجاب تن
ای سبزه کجا بر عیش و غمت را ابرکیت
این خرقه را بگذر حضور تو منو ختم
چون شمع من باقم و سوز تو منو ختم
آبی بر آتش دل سوزان منو ختم
ای سایه قه سلاز غم تو منو ختم
با خاک رخ و مهر نازی و سپهر گشتی
ای شعله خروغ غم منو ختم

از من بگو بوالا که هر خیزین

فرستید من را و تو منو ختم

دل را بنها نماند دیدار فرستیم
یک سجده ستان که سر جوشن نماندست
این نامه منو ختم به بلد از فرستیم
اند دو دنیا من بیا و دیوار فرستیم
جان را چه بجا کر نشود وصل جانان
توین قطره آن شکر ز خمار فرستیم
مشکل که سر از خانه ذکر مشک بر آرد
که گریه را آن طره تا بار فرستیم
در عشق تو دایمی خوشی افتاد بدستم
این لاله بارایش ستار فرستیم
و افس فرستیم تی دست مبارک
بوی ترا تحفه بجز از فرستیم
ناموس چه ارزو که برندی بهمش
این خرقه شیشه نماند از فرستیم
صدقه گرفت سیرت رخاست
ما هم با میدی دل افکار فرستیم

تا غوطه زند قلمی جان در شکرستان	پنجمی از ان لعل شکر بار فرستیم
از فرو و دقت بپس بطور تن خیا که	ما موسی جان را پی دیدار فرستیم
یک سکه از مشرب بیک نیکو شست	از سحر یا پی که بزمار فرستیم

کرایه سکه این طلب شعر خیزن را

داین سخن قزل رنگ کمر بار فرستیم

چهره ما با نانا هم از کار شویم	آفتاب می بقدح ریز که سرشار شویم
ننگند و در کفر کف خمیا بکی مرستیم	ای خوش آن روز که مرست از می دیدیم
بهر آید نفع جهان هر دو ملی می آید	مصلحت نیست درین مرطوبیا شویم
ای خوش آن روز که درین کفر شویم	فارغ از کس کس شبهر و زمار شویم

ملکت هر دو جهان بی خیال شویم

دولت آنست که خاک قدم یا شویم

بر خیز که دامن سحر کاه بگیریم	کام دو جهان از دل آگاه بگیریم
تا ساغر هر ذره پراز صاف بختیم	یک جرعه بنام خوش آنک بگیریم
سلطان جان میکند و با چشم وکیل	بر خیز فقیر ای پسر را بگیریم

کند جام بخامش داده در کام هوسناک
سیر اسیر و در میان شوش در کلاه
سیت تنافله می آید عاشق فرموش
خواب هوشمند یانی آن شوش در کلاه
چنین از نور و صاف کفر و دین من چو پیکر
درین منجه ز خون شرم با جگر در جوش

نور ز در لب منور کبریا کنیم
از صبا کوز در شربت ماسو فغان
ماجرای باقی و در نیم چه پرسیم کنیم
جوای می رخ ز پهای تو گل پر کنیم
تغذیه شوق ستم سینه پرویز کنیم
سینه باشد که عباد ز شبدیز کنیم
خون ما زید کافر ساقی کیمیز جاک
نور در جوش سیمین طرب با کیمیز کنیم

نور سیمین از ان گشت ز غمین

بر که باد شکن لعل آل ویز کنیم

ز چشم استین زار تایل و مان یزیم
شود سر سبزی نخل و فار و ز وصال
جگر پر کاه از زید باغی نشان یزیم
من این اشکی که در جگر آن مهر یزیم
همان ابله است پشید و در شرم ساید
اگر نقد بهار از ابدان نگران یزیم

چانه را بگوشه محراب میزد	بیا و زکت چو سینه ناب میزد
از بای دای گریه رخ آب میزد	شما خیال روی تو چون دیده زهوش
در چنگل عقاب شکر خراب میزد	آن بگفت ستم از می شراب که ترا
و خنکال نذرش داب میزد	آن بگوید که از اثر کتب بوی شش
طوفان بپاشد در دل سیلاب میزد	که در دور بگوید که ز بهر تار موی پیش
از دغ آتشین گل سیراب میزد	بر سر چو شمع در غم آن خمی افرود
غلل وصال با دل چاب میزد	نازم خون عشق که از دفر فراق
و هم تن کینسکه عقاب میزد	چهاره طاقم سیر و پادشاه

آن خوشتر نم که ز لعلت کجور خرد

بهر تار و غلله خنک خراب میزد

غور مستی آن حسن ملایم	خاکش با سیران بر سر نازت میزد
مزد و دل اسیر چنگل بازت میداد	چه حد دارم که نام نچه در کاران کیرم
که تار سحر ات ابریشم سازت میداد	کنونان هر که بارند از شستی گل تعوی
که این نور از فروغ کوهر از شست	بخشد و دو شمع خانقاه این روشنی باو

شمع انجمن خاکستر پروانه میکوید
منان خال تو کی در سبزه خط میوزاید

که انجام محبت رشک آغازت میدادم
اگر صد پرده پوشی نافه آغازت میدادم

خزین عتده های خاطر از نیک پرست باشد

فنون لعل جان بخش تو عجز است سید انم

دل آب خضر و عمر جاودان سپردم

حاشا که کس بدوی شکایت از بیم

در حریم آشنائی جان دل بچکاند اند

میخند از نیش آفرین رک غفلت لب

آرزوی محبت از کوی تو دارم زرد

بجز سنجاق استانت نقد جان سپردم

مها فادای تان مناصرتان سپردم

راز چنان در بامین محرمین سپردم

سجن آگاهی بدین خواب کران سپردم

هر کف اندیشه باطل حلقن سپردم

دویدی از غفلت منم بلی از غفلت

اینقدر با ما بخود تاب توان سپردم

اگر بخت عشق را تسخیر نکردم

اگر بخت زمین بخواست دلهای سخنیزان

ولی ز اندیشه فارغ داشتم در می پر

بآهی سنگ چون سینه فانی میکردم

دلم گرمی بکار آه بی تاثیر میکردم

بیک ساغر علاج عقل ریزد و میکردم

نفسم و جانم فدای تو
و جگر و کبد و دل و جانم
خوشتر از سحر و جادو
خود در دلم در این عالم
آنکس که در کف دستم
بسیار روی به رخسار تو
افزون برین جانم
از خودم بشمارم
اجازت بطلبم
مادر و خدای جانم
اگر نه غم و غصه
از آتش دلم
شستم و شستم
که بل باده جانم
بستم و ختم
اگر بر لبه دهنم

نذار من بلی چون من از خود رفقه مجنونی
سوا از لاف او میگفتم و شب بیکدیگر دهم
دل عاشق سخن میشد اگر بگوید دو چار من
حکایتها از آن مرقان خوش تقریر
بیاد از لطف گشتن من بخار برده بشما
مسلسل قصه در طلقه زنجیر بیکدیگر دهم

زین که میگفتم برده اند کارجم و جانش

دل دنیا پرستار از عالم میگفتم

پریشان طعنه از معشیتان غرقی دارم
خفته شی محبت صحبت با خود طوقی دارم
نی آرد دل آزرده تاب نکبت لغزش
دماغ آشفته ام از بوی سبیل دشتی دارم
سر محبت پیش افکندم از کرده ها
بر کجا می میرم از عمر مرا تا فرضی دارم
نه با زار و میل و لعلی دارا وقت ای
من محبت نصیب اندک نه تنی دارم
من دارم بگری و بی طعنه
مرا چاره می شست جویان تو دارم
باشد بهتر از می در کف میاد لاج چری
بزا بد جام خود را چون ششم می
نی یلم سرانغ لیلی رم خورده خود را
بیاد دشتش با چشم آهوی دشتی دارم

کسی هرگز نه بند و راه از خود رفتن را

زین از حلقه بکسند و جدتی دارم

پیش از ظهور جلوه جانانه خویش
آتش بسنگ بود که باغ زلفت
آب نایب از نفس تشنه خویش
چون داغ لاله بوده به پستانه سوخت
لایحه است محض شکر از ما
خود را عبت کعبه و تجانه نسیم
یکشده بر خرمن لعل و دلی
ما که مترز سورش پروانه سوختیم

خواهم در این غرض و صفت بدیدم

ما خود نقشه کشیده انداخته سوختیم

آین شمع حیات و میرانه سوختن
چون شمع کرم گریه میانه سوختن
پنهان گشته است آه شمر زدن
کوین را بهشت مرده سوختن
میخواهم از ندامت آتش طبع
تاکی ز شکر مبل و پروانه سوختن
آتش لاله سیمه سیاه سوختن
پایه گیت در غم جانانه سوختن
کرمی نموده در دل پروانه سوختن
باید چو شمع لاله غریانه سوختن
تأثیر طبع و خوی شراب محبت
از خون کرم شیشه و پیمان سوختن
باید شمع تقوی و کفرم زدستین
تاکی میان کعبه و تجانه سوختن
پهرست شود آن شمع آشنا
میایم به بش پیکانه سوختن

ز آینه که چنان پیش زلف تو
 باد ز رنگ محرمی بش ز صفتین
 وسطه غوغای تو آتش بهشتیم
 خوش و دلیقه پیش تو ستا خنین

باشد عزیز دایم دوستی
خواب هر که بر تو نبیند خفتن

این لاله نیست بر سرشت بنابر من
ای خفتگان خاک بشارت که میدهند
پیر نه سر زنگاک من آید نوای عشق
روز حساب میرسد ای زلف کجاست
مژگان زگرید ریخت و گریه در چرخ
شکرت چه گویم ای مژه های دراز و

عمر گذشت و یارینا مدبر خرمین
آه از طغیان لعل قید و ارمین

کوتاه ماند دست تنه در ستین
تا هیچ شریک نشین ست محسن

داریم که ریو چو سیاه در ستین
از شرم ساخت یزید سیاه در ستین

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

عبدالله بن محمد بن
عبدالله بن محمد بن
عبدالله بن محمد بن

مجلس

تجدید

بسم الله الرحمن الرحيم

سید محمد علی

[illegible]

ثابت میشد و تو خون شیب عشق
خجسته دست داری و عاشق
شست خدایر که درین جنگ ل و هر
دارد کلمه ز آبد و دریا در استسین
ریش چرخ مسجد و میخ ز افست
در دست سبزه دارم و دنیا در استسین

دارند عالی چو عزمین نیارند

در زوایع ناز تو با منا در استسین

مندی باده شیرین شال چو خیال من
خدی پای گلوت شود خون ل من
کرامی یکشد از ناکا کلا سر و ناز تو
ندار عطاقت بار ولی نازک نال من
باین ضعیفی که تو غم نمودن است قانت
کشدی بر سرم تیغ جنا بر و طال من
زینت بیل من خم دیگر زود دارد
هوک خویت ای پدا و گری کمال من
تو دلد دل من ناز غمت سیاه
یک پانه با هم جرم کردی خیال من
منی یا بدعت عاشق از قید غم آزادی
نیکه و زنگنه ش و مرغ سبز بال من

خوین چن غم برب سیم مهر خموشی

مباد و اور مالش جرم او و عرض طال من

بگذار دل ز دست و ب غم شراب کن

زاجر بیا و روی براه صواب کن

مطرب گفت زو من مطلب جدا باد	دستی بده طره چنگ و در باب کن
نهان بشیر که کردش کرد و کند خراب	ساقی مرا یکدوره ساغر خراب کن
که عید کیوی تو بجز از سپهر زند	بهار بفره تاب و بسنا عتاب کن
که بگذرد ترا نفس در کف رودست	ای دل ز عمر خویش همان سب کن
تغیث اگر درست نشیند درین مباح	از آخیال جلوه نقش بر آب کن

بشو حدیثه تا با شیرین سخن خزن

دو رنگت در یک نذر و شتاب کن

از اشک لاله رنگ کلی و دکن کن	شاخ خزان رسیده خور ابله کن
از کار دل مصیبت کرده با باز میشود	ایمن و این سپند با بش نبش کن
کند او رزق خاک شود مشت خون من	ای شمع سر کن کف پالی خنک کن
پیدا فی الحال و عکس را عشق را	اول بفره غارت صبر و وقار کن
از سبزه کرامت نفسی است خاک را	تجربه بکار من خاک را کهن کن
دیوانه را ز بند شکوه دگر بود	ولما اسیر سلسله تا بهار کن
چیدن سبزه بجز به میم در کلو مرز	میخانه را با کام من میک کن

کر عذیب خاکی ترک نوک و کید حریب

کلن مرغان چمن پت اخزن خواهد شد

غمت را رهسوس و لشکی بهتر ازین	صنی را بنود بر پیمنی بهتر ازین
مرد و تیت غمت را بنوازش حکوم	قیاسی نزد کوکبی بهتر ازین
جز حیات لب لعلت بر بام نکدیت	پیکر یار نذارم غمی بهتر ازین
علم از خانه آید صفای ترست	یوسف من نذار و داطنی بهتر ازین
غوطه در خون از فوق زند تا بعد	بشید تو زینب کفی بهتر ازین
ولی دیا و تو هم الفتی حامی دان	نیت در کوی وفا آنکس بهتر ازین
سرو قد سبز و خط و لاله رخ و خنجر من	یکشور خشن نذار و چمنی بهتر ازین
به صبی مرادست نیت من	چو بآید زلف همو منی بهتر ازین

کس چشم خواب الوده دست آن چشم سوز
پریشان بکجا شو ریده و کیشتر شد

خودی بردار از پیش نظر و دل آردین
بر آتک شب ز منزل آتک آتک

شیر شعله مسل ز دل آید بیرون
 و جهان چند بانه بکند رنما زو
 چشم نظار کین لایق دید از تو نیست
 و چمنی که قدش و بناز افران نیست
 دل خون گشته شود که مثل رنگ خا
 زلف شکیب تو هر جا که شود خالیست
 این گرفت که نشود بهنجا که انشام
 سینه صیقل گری این پاسبان مشن باید کرد

آه جان نوحه کان متصل آید بیرون
 چه تماشا است که از پرده دل آید بیرون
 تماشا می تو تر کس نخل آید بیرون
 قمری از منت سر و چهل آید بیرون
 مشکل از دست تو چنان کین آید بیرون
 نعت از نافه چمن متصل آید بیرون
 شکر گل رنگ بهن خور آل آید بیرون
 صبر را به تفتیش متصل آید بیرون

تنی خاک بر همه طوطی سینه

خونم آرزو که با من نخل آید بیرون

کار دل خام شد از سوختن بیار چنین
 یاد آن قامت موزون و دوازول ما
 پیش میف نذر پرده زلفی کین
 امی که زو بر رک جان خمر کار نمی گشت

عشق فکده مرا از نظر یا چنین
 مصرع سر و کند فاخته تکر چنین
 دل قیاب چنان باز خریدار چنین
 آه من بکند آخر بدلت که چنین

سپید باشد اگر قدر ندانسی لیکن	عشق را غار بنی کاخ چارچین
بچه امید قرار دل مجور و سه	ضمیمه بخت چنان دوستی یارچین
عشقی سر زده از چشم تو کاشوب است	پس مستی زود از درخمار چسبین
دو آسم صبر کوی تو شمرل دارد	برگستان نبود سبزه چسبین
طرفه فیض است خط طرف بنا کوشش	تیمین جلوه ندارد بسبب چسبین
گرو زده با برف تو دلم میزد	پس کافر است غیرت زمار چسبین

این غزل ریخت حسین از قطره خامه گفت

قطره با بر زنده ملک کفر با چسبین

چه خوش است با نیال تو منتظر را در کن	بزم بان پر مانی سرشک و با بگردن
سر داده جلوه است را بعد از تو که رفتن	کویا ز مندی عین و زنا ز گردن
بزمه سمند نازت دل و دین فی انا	بدایر کفر و ایمان ز تو ترک را گردن
نیکین بود که صحبت تو افتاقم قد	مری سوز عشق گفتن تو و عشو با گردن
ز تو پرستی و از من پی سگوازی	سر زخم دل کشودن شط خون با گردن
دل و دین ای طورت بکدام حدیث	می ندی شیدان من خرا ز گردن

مبعوجی رسانیده هست سرفروزی	که ترسم کوه تپه آه رسی بمن
نمیدانم که گیسو یک اینقدر دامن	که در خون زده هست باز اینقدر آشنایی
بناگشت نینداید و سبیل راه و دشت	نماید هر سرخساری چراغی شش پایی بمن

کشیادت به مقصودم آغوش جایت

حزین انسیه پاکست محراب عای

ز خط کفکند است سودای دماغ بمن	نمک پرورده شور بهار است دماغ بمن
دمی بیکشتم ضبط زبان و کن ای طبل	که نازک تر بود از پرده های تن بمن
کند سر و عالم را ز مستی نقل مخلصان	کنی درس غر حشید اگر درد ایان بمن
مرحی پهل از بس دور که مقصودم خوشتر	نقص در سیزد رقت سوزان دماغ بمن

چو شمع از جا کدازی یکم محفل فرومایا

حزین تا من منید و ز منید و چو دماغ بمن

محبت برتر آمد از چه و چون	تعالی العشق عن نسبت قیول و من
نیاز من بود در خور دنا و نایت	که خواهر حسن بی عشق مجنون
خجالت میداد از نونهالان	مرا چون پد مجنون بخت و من

بر کجی می گزیم جانب بر کس پیغم
بجاش گزاف تنه نابایا هو
بر ظرف می کشم جلوه مستان او
رفته از دست عنان تنه نابایا هو

آنچنان است لقا کشه ام امروز خرق

که خود از نیار ندانم تنه نابایا هو

دل در پر دینت چو شبنم ز روی تو
خون مشک می شود بر گل بوی تو
بازینه شیر ناله بسکنه
ناله گزشت از دل عشاق غمی تو
یک صبح سینه چاک که شتی ز ملک آن
گل پاره کرده و دست کچان می تو
خواهشست خون من از جوش فطرت
ساقی اگر چه باده که در سبوی تو
حلقی بهم زلف من عید میدهند
اکشت من چو قدما ناله سوی تو
ز جوش فطرت که شست مشک روی تو
خونی که میکند گل ناله سوی تو

ترشد ز بار گلک تو مغرور و خرن

جان تازه میکند رقم مشکبوی تو

هم دلی بایم ناپاید از گونا
کیرم که زه گنیم کمان شکار کو
دای عشق دست و دل از کار برده
دستی که داکند که از زلف یار کو

آینه است جامی تمیبه دار که	عالم تمام مظهر آن کس مطلق است
درد و چشم سرخوش ساقی خمار کو	مست که از اوست درین مهر کو
بکشتات زکات کمال محبت بار کو	از خاری جهان رخ اقبال تازه دار
در پرده مخالف لیل و نهار کو	یک نواز که از دل عشاق غم بر دار
از دودمان مشربین رکنه دار کو	یک کرم رو که شعله درین رخ روشن دار
افتاده کار بر جسد هم مرد کار کو	این پیون هزار چو فرما و دیده دار
قایم زنده دولت ناپایدار کو	یک سرگشته ز غایتان مشت
ای بر سیف قنوت این خاک رکو	ساقی گشت ز بلبل پرست از عطای تو

دریای عشق چون نقش دل کشد خزن

هر حکایتش زنده بر کف رکو

آینه در ولایت کوران به نیم جو	دل در دیار تیره در و مان نیم جو
در چشم مور ملک سیدان به نیم جو	عالم به ستگاه ذرات غیر جو
این طعنه عسل امکنان به نیم جو	در دیده که جلوه کند کبریا می عشق
دلق که انجمن شادان به نیم جو	جسم فسرور را بر جانان چه عجب بار

نیز خفیه صدم غایت
 با صفتش جان بدید
 از صفتش سر کشته شد
 از صفتش دل کشته شد
 از صفتش رخ روشن دار
 از صفتش کرم رو
 از صفتش این پیون
 از صفتش یک سرگشته
 از صفتش ساقی گشت
 از صفتش دل کشد خزن
 از صفتش زنده بر کف
 از صفتش کوران به نیم جو
 از صفتش مور ملک سیدان
 از صفتش طعنه عسل
 از صفتش انجمن شادان
 از صفتش کبریا می عشق
 از صفتش جسم فسرور
 از صفتش جانان چه عجب بار

چون سرب و سر بکشد من از دودگون
در پیش پای منت مردان به نغمه جو
نادر کشید یکدیگر و زینکستی است
کر زگران رستم و ستان به نغمه جو
زاده ز یاد و جلوه مد و زینک را
اینها به پیش باده پرستان به نغمه جو
یک روز به نغمه غم کفایت نداشت
در سر خشن بان عزیزان به نغمه جو
گرفت در دست بند ای سر تو باد
قد کش عاشقان سر و سبک به نغمه جو
بر امتاع لایق به زار عشق نیست
انجا دل دو نغمه سیران به نغمه جو
پیش تو غرق حبلت جان باز نیست
سرد و قمار خانه زندان به نغمه جو
زاده اگر عشق نذر دسری چه باک
خوشنید پیش شیر طبعان به نغمه جو

دارم عزین بزرگترین به نغمه جو

ایران به نغمه جو و تهران به نغمه جو

ای آب خنجر یا سرور و روان تو
آتش سخن کال از رخ چون لغوان تو
محبسکنان مژده کافرت شوم
ز کین نش بخون دو عالم نشان تو
باشد بیک جوشش پروانه کرشمه
دلها بدم طره عنبر نشان تو
عشق تیغ بال تا بود در پیرم
هرگز نداشتیم غم جان از ایمان تو

این شعر از استاد کمالی است
چون سرب و سر بکشد من از دودگون
نادر کشید یکدیگر و زینکستی است
کر زگران رستم و ستان به نغمه جو
زاده ز یاد و جلوه مد و زینک را
اینها به پیش باده پرستان به نغمه جو
یک روز به نغمه غم کفایت نداشت
در سر خشن بان عزیزان به نغمه جو
گرفت در دست بند ای سر تو باد
قد کش عاشقان سر و سبک به نغمه جو
بر امتاع لایق به زار عشق نیست
انجا دل دو نغمه سیران به نغمه جو
سرد و قمار خانه زندان به نغمه جو
زاده اگر عشق نذر دسری چه باک
خوشنید پیش شیر طبعان به نغمه جو

کرده خط تو بر دقرار ز دل حزن

این دجوش قند آفر زمان تو

چند سپند ساز و با تشنه شاد شو	با دل قرار عشق ده جو پسر شو
هر چه موج قطره خود را غدا نماند	سردا بچوب کش گمشمار شو
از در عشق چهره خورشید زرباشد	دین کار نیم زره مل عیار شو
خواهی من گنج عاودت بخل تو دازد	و کلین جهان تنی از یرگ و بار شو
هرگز گشت تبسم بهم عشق و مهر گشتی	خواهی که بار عشق پس برده بار شو
آمو دگیت پرده غفلت زمین	آی دیده موج خون زن میال نثار شو

سیر و نقطه دل کرده حزن

فتن و قیاس و ایراد و کار شو

هکله میکند مژه های دراز تو	آخر بوجوشد کند دل نواز تو
در پرده حجاب نکند شکوه بجز	افزون بود ز حمله سینه راز تو
غم نیست جان اگر برود در ره فدا	با داد در از سر غم جانکاز تو
افسانه ساز ز کس مست که بوده	مطرب کرشمه بچکله از تار ساز تو

عشق تو بآنک زو بر زمین و زمان همه
جستیم زین خروشن خوابگان همه
از قول کن با غزل با ده ریختی
ای عالم از شراب بت کامرانی
آینه دار مهر تو هر جا که دزد است
ای پر تو رخ تو بآلایان همه
در پیش سرو ناز تو نازک نهالها
ببیند و امن از قول و جان میانی
و در آرزوی جلوه پس و بلند تو
پریزنده زو در دل قدسیان همه
کثرت حجاب دیده حریف میشود
و از مذبوی یوسف با کاروان همه

بنویسند خوشتر و درین لعلهای

ای روشن از رخ تو زمین و زمان

صبوحی از یار من نه پیر این قبا کرده
چو بوی گل گشتی تیر ز دوش مبارک
مغر نو بهار از عطسه عطسه فکند
و باغ غنچه زار بوی سبیل مشک کرده
غزالان حرم را سر نهج اواده از دشت
گاه سرمد سارا آهوی دشت خا
زمی موج تبسم دلبت شکشفت
صبوحی زن بزرگ صبح پیر این قبا کرده
زلف پرشکر مده عقده در کا صبا
زلفه عین خورشید را در شکرت
زلف پرشکر مده عقده در کا صبا
ایران پاک و سر خوش میز سر عام کف
چو کلت پیر منند قبا ناز و اگر ده

ل
در خوشتر و درین لعلهای
ای روشن از رخ تو زمین و زمان
بنویسند خوشتر و درین لعلهای
ای روشن از رخ تو زمین و زمان
صبوحی از یار من نه پیر این قبا کرده
چو بوی گل گشتی تیر ز دوش مبارک
مغر نو بهار از عطسه عطسه فکند
و باغ غنچه زار بوی سبیل مشک کرده
غزالان حرم را سر نهج اواده از دشت
گاه سرمد سارا آهوی دشت خا
زمی موج تبسم دلبت شکشفت
صبوحی زن بزرگ صبح پیر این قبا کرده
زلف پرشکر مده عقده در کا صبا
زلفه عین خورشید را در شکرت
زلف پرشکر مده عقده در کا صبا
ایران پاک و سر خوش میز سر عام کف
چو کلت پیر منند قبا ناز و اگر ده

بجای دل زنده گفتویت در یک فتنه	تبتسم چو موج مست می نشاند ز کزنده
بخت تیغ تنافل طرف امین میان تبه	ز خون پیکان بان کوی خود را کو با کزنده
در این ایست موج کرد آب بقا گفته	کر را معنی با یک دیوان او کرده
ز هر دو زنده با یک تیغ قدر را زده	بزرگان رخنه با دین تیر قضا کرده
فمنه ناز کرد و نیک کل مست رخساری	تجربین نیک چشم سید رافقه زاکر کرده
حریم بدلی لعل تو ذوق میکشایا	بجای باد خون در ساغر ساقی بجای

خرین از سر سوزنی روان رود خط

مینه ای که ترکان تو با پیش چاک کرده

بجای دل زنده گفتویت در یک فتنه	مگر ز غارت خمسه در از می آتی
بخت تیغ تنافل طرف امین میان تبه	که تکیه کن خیل نیاز می آتی
در این ایست موج کرد آب بقا گفته	تو تا بجلوت می آتی
ز هر دو زنده با یک تیغ قدر را زده	مگر پر شستم ای چاره سازی آتی
فمنه ناز کرد و نیک کل مست رخساری	بشود بای خوش ای دلوازی آتی
حریم بدلی لعل تو ذوق میکشایا	منانک شل اصل رازی آتی

از شرک و دینی ترک خودی کرد خلاصم	از خود بخدای شدم امروز که دانی
قهرش می جو که او دردم داشت	آسوده بجای شدم امروز که دانی
کوثر نغزی حلقه سپردن و دم داشت	محرم سبزی شدم امروز که دانی
از شیوه آن جن جنس بر دار نبودم	مقنون امانی شدم امروز که دانی

هر چه بود کنی بس عزیز از تو میبیت
 پیخود منوالی شدم امروز که دانی

تو که ز شیخ طور و پشم جان ب نظر باشی	چه خواهد شد سرت کرد شب اسیر باشی
دو عالم از فروغ روی او چشمینا شد	زمنی رویی بجز از اگر صاحب نظر باشی
سروش متع - جانان سیاه زایل پروا	مرای به بد جان مده گروی خوش خبر باشی
آ از خود فضایی بخودی را محتمل کن	چرا چون بق در قیدیات مختصر باشی
سیرانی بزین ساند سامان و عالم را	چرا از فکر نرسند دل در نماز و دعا
پیشانی بود موج خطر پریشور و بد	کنی کرد آوری که قطره خود را کبر باشی

خرین قشانه ای از من این روایت کرد
 برای خورده جان چند از آن چشیده

ز دل جانی ایضا باشی
 نمارش زینجا باشی

بیکجا که از شمشیر
 شمشیر فلانجا باشی

بیکجا که از شمشیر
 شمشیر فلانجا باشی

بیکجا که از شمشیر
 شمشیر فلانجا باشی

بیکجا که از شمشیر
 شمشیر فلانجا باشی

بیکجا که از شمشیر
 شمشیر فلانجا باشی

بیکجا که از شمشیر
 شمشیر فلانجا باشی

بیکجا که از شمشیر
 شمشیر فلانجا باشی

بقیه جبر ز جان چو میدانی	تو دل در دهن ز دولتان چو میدانی
نکشته در ره یوسف سفید دیده ترا	غبار رکب ز کمر روان چو میدانی
چه طلب مدعای شکست	بهای این کمرای جان چو میدانی
ترا که صیر پی عشق بر بخت و بت	عیار چهره ز رخسار چو میدانی
مدام لعل لب خویش و هر طبعی	حرارت جگر تشنگان چو میدانی
حدیث زاهد و سر و دست کوشش را	تواند بهمن آتش زبانش چو میدانی
کز قهر و زدن هوش قبل و حال اجل	سخن سیرلی این سپیدان چو میدانی
ز جاذبه ز جاذبه بر یادان	خرام آن که سر کران چو میدانی

بکار موجه اجزای غش در بند
جزین کوشش بی نشان چو میدانی

مست صهای التیم علی	از می توحید مستمندی
جس تن مرغ و تمکنی	این قفس در شکست مری
کس بر بکانه تر از من نبود	ز احقاد غیر مستمندی
چون دل من خلوت خاص بود	در بروی غیر مستمندی

سجده نماز مرا کفایت	آنچه بودم با هر ستم ملی
از حجاب جسم پر و نادم	آخرین شد شکستم ملی
در سماع عشق محفل گرم بود	چون سپید از جای جسم ملی
خضر مسیبا که تعمیرم کند	من همان دیوار ستم ملی

در خرابات معان خود خیز

خوشبختی نام من ستم ملی

لوح دل را که از نقش وونی سده کنی	خاطر از خانقده و میسکه آزاد کنی
هر سر خار پایا بشب رطوبت بود	دیدم که آنکه حسن خدا داده کنی
تو باین حوسه باغی ستیزی میهات	دل مگر در غور خیل غمش آلود کنی
در خرابات بیک ساغری نستاند	تکیه بپندیدن خرقه و سجاده کنی
چون هر می همه سبول معان بگیرد	سجده و چند که در پای خم باد کنی
ای که خاک خلعت زیر رکاب نشستی	چه شود که نظری جانب افتاده کنی

چو کم از قدر تو ای خضر و خوان کرد

کرکهای بخیرین دل دین داده کنی

دیرده خط خال لبه نماز کز فقی	از مرغ دلمه نه چرخ باز کز فستی
پیدا است که ریزد و بال طلب ما	زین اوج که در جلوه که باز کز فقی
که وی نشکستن مهر و زبر و نم	کز بال و پر موقت پرواز کز فقی
دست تو بمهر دل ای عشق مبارک	هر رخ که بود از کمر راز کز فستی

شد فخر کلمه و فخر آن فخر ششم

زین شعبه که از کلمه اعجاز کز فقی

سر به باشد که تو در راه وفا کنده اری	همچو ریزه دل ریخته پانگه اری
میکنه جلوه میو و حباب آکا هست	تا درین آب و هوای حباب آکا اری
چو کجانش شدت از تیر سکر و ترش	قوت خم شده بر دوش سکا اری
دیده ات خواب فراغت اندرین	آتش خویش با لیل رضا کنده اری
مید به آمدت شرده از خود فتن	آنقدر باش که ما را تو با کنده اری
غم عشق آنچه بد از سینه ما پرو کن	نمت دل بمن بی سپه و پانگه اری
نشود محرم خاک قدم سپهرینان	سر که بر خشت درمیکه با کنده اری
طاقت سینه گرم تو نه ایرم خزین	دعوی خویش به یوان جز آنکه اری

دل دیوانه ام را سینه باید بختدانی	کجا کرد و تنگ بحر چاه و سیدانش
کرم غافل غاهی دیده ام از شیر بکافی	برستم محبت بکد از خون و غیر باشم
نذار دلی سخن بگویند از وی حسن محمودی	خاست بر دل جان نیر لب بپای
اگر بکوبد دلی نیست عالم کرد و موی	براست بر قدم کسی که کوشی روی درم

دل میخانه کرد و سخن از قوه نکشید

چه کیفیت دید و داشت از سبب فونی

خشم که خشم نبوی دیدن توانی	ای کوغم بجز شیدن نتوانی
دشمن گذاری و رسیدن توانی	سخت کن فاری و آوارگی توانی
از نصف چنانی که رسیدن توانی	بهر شدی ز بغر و بجای رسیدی
آرام نداری ویریدن توانی	در دام غم ای مرغ پیر و بال شکسته
ای دیده حیرت زده دیدن توانی	بی پرده گرفت زورت یار در آمد

مردم نه اگر چه خرن ازی و شش

لب بر لبی بجای و چیدن نتوانی

حیف از تو که ویرانه آباد نکردی	کاهی بخاهی دل نشاند نکردی
--------------------------------	---------------------------

پاشنی لعل میک بر نیاسے	تا کشتی صد هزار سپا غر خون را
بولی ازان زلف شکب ر نیایی	تا دل از تیغ سنبله چاک کرد و
راحت و لعلی صفت ر نیایی	تا بر شو ر عشق صبر و شکیبیت
شاید مقصود و در کتا ر نیاسے	تا سکنے خوش از میانہ چکو
لذت جان و دل فکر نیایی	تا تھوری ز خمر ناز کو بیان
دست و دل زیش با کار نیایی	تا کند آتش یک کشتہ کجارت
نثار ازین عمر مستعار نیایی	تا کننی صرف می پرستی و زندگی
ملتی از و ہر میدار نیاسے	تا کشتی خوش با عالم ستی
کر سر منصور را ایدار نیایی	تا در خم چو کان فلک شمع شمش
در دل آزادگان غبار نیایی	تا صبر و کرم ز نرد و جان را
دارم امید می کو وصل یار نیایی	تا ای کو زدی را جستان محبت

رقہ حزین و از و بھو دورا

خبر سخن عشق یاد کار نیایی

آپنا دینچھت مستعدی

خواست شادی پر تم ملی

نیز مطرب چو از خوشم بر د	آید آواز استم یل
چشم ساقی می یابی مید	ست ست ست ست
چون جاب از آه شد کارم	بگرشتم تا شکستم یل
دست قصم آستینی نریت	دست یار افتاد دستم یل
سوز من سازد دماغ چرخنا	عود لین بجز بستم یل
تو بنگر که از دم دست	عجب با چانه بستم یل
سر بخورشیدم نمی آید خور	بنا بای نمی شستم یل

این غزل از فیض بنیادین

در کشت دبال بستم یل

اگر از دیدن بانی زمان ستوری	خوش بهاسای که از جلا بجا دوری
یک شش نیت بهان گذران ای غافل	خاک ره کردی اگر تاج سرفشوری
و هر که بخواهد فروزده درون نکرفت	زاهد از حق نمکدز سپرد ترا کافوری
تو آن بی می و مطرب ز جان کام گرفت	خویش می که انداز اگر محووری
خرقه از دمی نه پستانه بر آ	در پس پرده پذیر چو استوری

نشانی تبت مستی ظفری نیست ترا
بشاید ز داشت تجلیت کجاست
نه دستان اگر سیه سلامت داری

که بر آئی تبر و ارفغ مضروری
تو هم ای سرو یا موسی باز طوری
پای هسته نه اینجا که زنجبوری

لوم عیسی است نوایی م بان بن خن

خوش طبعی است درین کج چه اگر بخوری

سرت که در مسیری چه شد دیوانه داری
نشاید ز یک نهانی دیدنی برداری
مکت در ساع حنفت زیزو شو خشم
نیم کلین در میخانه ز اگر محبت کل زد
ترش ز بزم اغیار سی و دل میوزد از
اگر در کشور جانها و کرد در کعبه دلهما
بنازم ای خدنگ ناز و روت و بازو
سپند آما بر قصل ورده ذرات عالم
خرین است که امین حیرت داد دل

نه آخر ای سپس خشم من چه دیوانه داری
چه بی پروا لقا و شش ناپاک نه داری
که از خون شهیدان هر طرف میخانداری
که در کشتن چشمه ست خود میخانداری
نه آخر ای خراب تر می تو ویرانه داری
بهر جاستی ای زیبا صفت نه داری
عجب در خاک و خون غلطان من مردانه
بنازم عشق می خوش که می فاشه داری
که آه در دناک و ناله رستانه داری

چرا زانم که در این دنیا
دل از این دنیا جداست
چرا زانم که در این دنیا
دل از این دنیا جداست
چرا زانم که در این دنیا
دل از این دنیا جداست
چرا زانم که در این دنیا
دل از این دنیا جداست

ز ان لوز وید و شد ثمره خوشن تنی	از طایر مرا و باد آشیان تنی
رنگ تجتم کند از نفس کرشم	دل از حد شوق پرست زبانی
خوش طاهرند ز ابد مهر و جوز پری	پروین پر از فریب و لیکن بیان تنی
ساقی پاکد و سب و دست مابگیر	و ازیم ساغری چو کف عاشقان تنی
تسم رو و زیاده تو یکبار و نام ما	از کین ماکن دل نامهربان تنی

فی را نوا نماند و جرس صد گرفت

دار اند ز ناله عین استخوان تنی

طیب هر چه از خسته جان خود میسری	توان پسیدی در نا توان خود پسری
تلمی که محرم و قاصد کجا در سخن دارد	چرا حال ما را از زبان خود میسری
گر که ز اذ سوختن ای شمشیر بی پروا	که از پروا اند آتش کجای خود میسری
نیستم اشقیه میگوید سراغ ناوقین را	چرا از طره غم بر فشان خود میسری
اگر باورند اری شرح جور از من چرا باری	صدی از دل نامهربان خود میسری
شمار خسته میدانم عیار خستی بازو	چرا از زخم دل زور کجای خود میسری
رست کردم چه دیدی غم زین نماند و دل را	ز دستان سنج ویرین آستان خود میسری

چرا زانم که در این دنیا
دل از این دنیا جداست
چرا زانم که در این دنیا
دل از این دنیا جداست
چرا زانم که در این دنیا
دل از این دنیا جداست
چرا زانم که در این دنیا
دل از این دنیا جداست

دوشینه دلم داشت پاد تو سرودی	کز دیده مرغان حرم خراب برودی
هر چشم زدن دیده دریا بسهم را	عنمای از کمری سبکبار نمودی
ان طایفه نو کیم دل مشتاق نکردی	اولیس سوی دجک فیضین شودی
وقت که خورشید خست جلوه کرد آید	قدقام من البسین غلامات و جودی

بار غم کوفین خرم افکنده از دوش	
در پای خم بده کنده هر که سجودی	

من رنذر اقامت مرست و خراب اولی	این عقل نصیحت که مغلوب شاد اولی
در خرقه یکجمله بسیمینا ز م	ایام مبار آمد ساقی می نابی
بی عشق چه فیض آفر از عود توان بن	هر جا که بولی باشد همان طره تاب اول
از برق جلال آمد مگردد جالش را	نظاره حسن او در عین عتاب اولی
زندان قلندر و شش از بزم برون	مجلس شو و خالی خاموشی و خواب اولی

ای دل که خرمی از و از خیل وفا کشان	
از آتش عشق او در سینه کباب اولی	
کنده جدم شمشیر خنجر بی بصرای	سوا او شهر بند حلقه زلف دل آرای

درین بستانه اغیر از تو بی پروا نمی بینم	برکت بوی گل در پرده بی پرده پنداری
نیایم کجا سودا کنه نقد و اوین را	تجلی کرده در هر پرده حسن دل را بی
نیاست زدی قنوت مرغ لاله سن	بود هر حلقه زلف ترا دام تمنا بی

خرین مردم نیم دل افشوده دارم

بقربان سری کردم که دار و شور و

ای عهدشکریا تو اگر غار نبودی	کار و دل ما اینده دشوار نبودی
کذا اشمی آینه روی تو از دست	که باعث حیرانی دیدار نبودی
که کفر منجمت ز ما سپهر غرات	در گردن جان زلف تو غبار نبودی
در خواب تو ابستی اگر روی تو دمن	در هر دو جهان دیده پیدا نبودی
بر دزدی اگر از می ووشینه بابی	یک کس بدو مومعه شیا نبودی
سرشته نمید کسی غلوتیان را	که یوسف مابرسر بازار نبودی
بجنون مرده کجی بود مجمل	که جلوه اوقاف طرب دار نبودی
که غایب ساخال و خطای نیست	سبل بغل شک جزوار نبودی
از تیه کجا بود وادی طور م	که نور رخس شمع شب تار نبودی

میوخت قهر را اثر ناله مبسل / کر یک صبا قاصد گلزار بودی

میداد کرد دل بجرم راه خیز را

فارغ ز جهان سکن خمار بودی

سیمین با شمع شبستان که بودی / من سوختم آرایش او آن که بودی

شب با کشتی سر زلفت که کف داشت / جانان من آرام دل جان که بودی

پیدا بود از لعل تو پیمان کشیدما / ای عهد شکن سیربان که بودی

بی لعل تو الماس بود در دلی غم / ای شور قیامت نکرخان که بودی

نکته شده دین بخرابان نشینان / در صومعه غارتگر ایمن که بودی

خاری عجب بود بچشم از که خواهم / دوشینه کل صپ و کرپان که بودی

آشفته شاهی باد صبا از تو و ما غم / در سلسله زلف پریشان که بودی

هر زخم تو لب میگرد از جوش حلاوت / ای دل دهن ناک مرهنگ که بودی

آرام نکردید درین دشت نصیبت / ای سیل خروشان که جوشان که بودی

جان مستیزن شود از نظر ضعف

وستان خنجرش لاجبستان بودی

بقیة آب و گل ای جان تاوان چونی	درین کبر نفس ای سده آیین چونی
تو شمع محفل انی به تیره و دشت تها و	تو زین سده قدسی برستان چونی
زال خضر را سینه پاک سیموید	نفس که انده و نال کاروان چونی
عنان گشته ترا بجز خوه مطلبد	بریک باوید ای مای طیان چونی
فروغ حسن ترا آفت زوال نبود	بعیده زین ای مهر خاوران چونی
بکوه بود دراد تو شمع چشم شرار	نشته در دل که ای سبکبان چونی
تو رشک یوسف مصری قناده درین	تو باز کنش کوشی بجاک ان چونی

هلاک شیوه شوئی شوم کلفت سخن

جد از وصال من ای زخسته جان چونی

ابر کفت نازم نفسی بسیار ساقی	اگر دست بگردم جای بسیار ساقی
بر خیز و جلوه سر کن گشایی جبهه کین	با و از دم بهاران شب شکبار ساقی
ساغر به که آید آبی بروی کارم	از زده شک دارم و دل غبار ساقی
از شیوه نجات و ز جلوه جالت	می در پیاله دارم گل و گل ساقی
اوراق بد و تقوی بر باد خدین را	از خون تو به ما بشکن غبار ساقی

خوشتر ز بهوشه از ناز رسالی
آب رفته ماه ز آو رسای بجوم
کوینیت و سمر غایتگر کیست
آتشین کند کردیار از سر فرام
کرگان یوسف جان انبای روزگار
از خون یوه درشتی تی پست با هم
بازوی زلال دنیا چنه کلنگه بجاکت

چکانه امر ز خود کرد آواز آشنای
قاصد کجودشی از لعل جانفرای
سرویت سروازی شویت خوش الی
ای نازایونی ای گریه های ملی
مردیم از غری ای کسی کب کی
یا خدایعی بی خه الوای
پدر دشت و ستی نمر دشت پانی

گفتی خرب چل باد ویم ساز
القصیرک صبیانستی سالی

بیتدیش که خون دل شیدا نمکنی
جان فای تو نه از تنگی دل سینا لم
سکته در سر کت عیب آشوبی دل
عاقبت پشت پر او دهن مارکت
باز دل زمر زیا صحنی می آید

آتش آه مرابا ویم پشیمانی
غم این سیکه مزار که ماد انکی
شکین تو کردم که قماش نمکنی
دست و حلقه آن زلف پیانی
کوش بر نغز نا تو پس کلید نمکنی

بیتدیش که خون دل شیدا نمکنی
جان فای تو نه از تنگی دل سینا لم
سکته در سر کت عیب آشوبی دل
عاقبت پشت پر او دهن مارکت
باز دل زمر زیا صحنی می آید
آتش آه مرابا ویم پشیمانی
غم این سیکه مزار که ماد انکی
شکین تو کردم که قماش نمکنی
دست و حلقه آن زلف پیانی
کوش بر نغز نا تو پس کلید نمکنی

میرانی بر کدیاخ صد سله داد که حالت بیل شکسته ناسیکنی

کفچه دست بخارین کنم از غزنین

همه بسدول نیست سباده انگنی

چو شبنم عالم افسرده را از خاک برداری	تو که بر نقاب ز روی آتشاک برداری
ز کات چشم اگر افتاده از خاک برداری	چه کم خواهد شد از کیرانی خرکان چالاکت
اگر دست از چهار چرخه میساک برداری	صف مشرب هم خواهد زد ایسا چون صف مشکان
مباد ایسای سنیکین غیش از خاک برداری	زین سینه افلاک میکرد طمانچن لعل
بیدستی اگر خواهی هری چون تاک برداری	حایل سادست دست می رستا
عبار جسم اگر زاینه ادراک برداری	صفای وقت بر روی تو بکشید جت
چرا باید کرد آن منت افلاک برداری	مباد ساجد از حسنون مرغزار
که ترسم دانه دل زین خاشاک برداری	نیشان تخم سی زهر صنیعی چال
سر تسلیم اگر زان حلقه فقر اک برداری	سلامت کی توانی در کربان کفن برد
مباد اوچن جرس دست زل صد چاک	نواهی شوق ز در پرده بنجیدان شود
دی که استین این دید و ننگ برداری	خرین از کرمه انصاف که خالی میگوید

خوش آمد بزمره یمن کنون پارسای
 برهن ز پرده آذر جهان پساید
 ترقاوه غم جان کو پسکن ورنه
 یمن قدر ز تو نامهربان طبع دارم
 احدمین بود ای چشم خون نشان از تو

ز عکس مهر می لاله کون پارسای
 بخاطر می که در آبی درون پارسای
 بکاشش مرده متون پارسای
 که خاک تربت ما را بخون پارسای
 ز لاله دامن دشت بسون پارسای

سر و بخت میمان زت غریب
 بنده چو شود از حسن پاری

بر هر زمین که جلوه کنی آسمان کنی
 این لطف جلوه که رسد و تو دیده ام
 هر جا کنی از یکی دل زلف پر شکن
 شکیب شود و غزال نه است بیکلف
 ای غنایپ با تو مرا تقصیر است
 کرد و طراز و این دشت جنون سیزین
 و بجا غم خیش زبان شمع آهین

سیریت که ناز کون مهکن کنی
 بر خاک اگر کند مشکلی پنهان کنی
 مرغاف سدره راهد بی آشیان کنی
 ای کاش چپ بخت مرا سمره دان کنی
 خواهم که خاک تربت ملکشان کنی
 خواند که از رک مرکان دان کنی
 هر جا که شرح قصه سوزنمان کنی

کلیه جاد صبر از انجاری
 کبک ز فرفره دراز هم جاد
 منت هم لطف اگر کنی در انجاری
 زلفه بجان فرفره انجاری
 دلم زان تو ای عشق که بختی بخت
 از این که صد فرفره را انجاری
 غم زان فرفره و بخت از انجاری
 کبر و سر و بخت از انجاری
 هر جا که بخت از انجاری
 بخت از انجاری

دل آشفته و دیده خویش را داری	یک با محبت سپهر و کار داری
کز شتر فرو برده در غنای جانت	که رکبهای شرکان که بار داری
بگو عاشقان را ز دوار این شفت	چو خود پیو فایا و فادار داری
و فاشیه یاریت یا آنکه چون خود	ست که خواجه دل آزار داری
و صالک خصب است یا آنکه چون من	دل حسرت آگین دیدار داری
دل فارغ خویش از نامسلطان	ز زلف که در قیاس زار داری
کل ناز پرورد من بپس داری	همانا که در سپهر من خار داری

شکسته است غاری بل چون جز

که دلیل صفت ناله زار داری

ز دلم هر شکنجهای دل را بنای	نوازش می منجست آزار بنای
حدیث ز کرم تو بیکدم غریب	یک که کل صد گونه مر جان بنای
علاج در دمن از پریشانی تو کن	فدای اذلب لعل که شسته زان بنای
هزار عقد و فرونت در رک جانم	ز چنین زلف نسیم که کش بنای
ز زده خشک بیک تنم خاطر من	لال ابروی بام جهان بنای

بدور نرس او محتب مرغ آید من جهانیان همه ستند یا رسا بنامی

زین جو غم مرا ہر دوہاں زو

ترنمی هنران خوشخوانهای

مراد و را توکل در سیر به بنیاد استنداری

رک جان میوام بپوشد ز ناتوانی

مضراب غم ناهارمان شوخی قنار سازم

شون هر یک موم رنگ تارهای

مرا نور نظر تاوان مژگان نمی آید

خانه محترم از حضرت کرمانشاهی

کنند خدایه هر ذره ام تسخیر می سازد

جهانگیر تھانی کا والد ارشد چند

عن ابن ماجه عن بھارتی عن محمد بن حنفیہ

یوسف بنوری

مضمون شو و گم ای غم جان بدوی

واعظ جمعی ای زلف پریشان دی

عقد هاشم و از آلله ماد ارم

و ستم و هفت اخیاری بیان دی

رنگ در وی شرب از رخ میخوان برد

حکیم که نکند سیمای اخوان بدوی

جست و ازمایستانه بخون غلطیدن

چشم دارم که کند عشوه سنان بدی

فاز خاست شب بحر تو و سر بهنم

تغافل مزین ای شاعر عریان دی

بطوه کز بنود کوشش موسی چه کند	سخت پرگشته ام ای آتش سوزان دی
چون نان جگر تن خیزش من سازم	سخت دره نده ام ای همت مردان دی
دل بطلبیده من غریب افتاد دست	چه شود که رسد از شاه غریبان دی
چند در شام ز غوطه صفای صبحم	دم یاری بود ای کردش دران دی
تا یکی خون بدلم سده جگر خاک کند	جرعه نوش تو ام ای ساتی مستان دی

سخت از پرده ناموس بیک چنین

اکل رسوایم ای حال کز پستان دی

چو چشم آینه حیرانم از جمال کسی	پری بشیشه دل ارم از خیال کسی
درین چمن بگل لاله نام نهاد ارم	که خون من چو خاکشته پایال کسی
نیشه دگر بطلوه حسن بی پروا	چه شد که آینه آفت از انفعال کسی
بسا غزل آتش مزاج میریزد	شراب شعله حل کرده زنگال کسی
فلک ز غلظه بکوشان امر ما کردد	یک کرشمه ابردی چون بلال کسی
جانان پی رسوایی منند بهام	خدا کند که نرسد کسی ز حال کسی
چه جلوه است که چون سایه کانیات برین	فاده و قدم نازنین پنهال کسی

ناله ام را در دلش تاثیر دوی کاشکی

بیل را پتایی بنیپ حل بد ریامیبر

گلستان نبود بدستان غلبه بازا چشم

پند ز جرمی نباشد صفتی کجاست

سفر نه در پایی آتش ز دوزخ ناری شود

سخت جاده از برق دار پنهانهای ما

سخت بی ذوق است کشتن ابرازاری کجاست

خجرا ز ترابو و چرا پروای دل

شمع اگر سوزد شیار و زار امیش مست

رست در دل از خرد خار و خنجر اندیشها

شکوه ام را کاکای می شنود شکی

مقرار بهای بامید شت بودی شکی

بیل از کجی میزد و سپردی شکی

زین تقدی از دل هر زد و دوی شکی

مرهمی داغ مرا می زد و دوی شکی

آتش پنهان بامید شت دودی شکی

بزم مستان صفای میزد و دوی شکی

عقده از خاطر میگذردی شکی

چشم آتشبار من بکدم غنودی شکی

کشتن بارق عشق میدود و کجاست شکی

گلک خاموش چمن بامیواد اردو

نغمه غلبه بان میزد و کجاست شکی

بچاک سینه دار غنم دستی در رفتی

حایل داشتم در کردن آن تند خویشی

بدستم داده دستی بده در غم فرو دستی

خوشامد کی با کوتاه بدستان لطیف بود

که دست زهرین باغ بود در دست بختی	که این دشت غالی دهمتم بهر کرد و دلم
سرت کردم پیش گاهی زلف شکوختی	دل مجروح را شور قیامت در گریان
مبادا خاغل از عالم آفتاب زو دست	سرایان از من از ترجمه دشمنان بگذر
بود در خم مرا پیوسته دستی در که دستی	ز کمطفی یک ساغر خوارم نشکند چون گل

کفر را در دعا و صلوات عا بنود
 حزن از شرم عصیان میگذارد بر پیشانی

مینواست دماغ دل با بوی بهاری	افشاید نسیم سحر زلف نگاری
سیراب کردم گل باغی سرخاری	بی فایده رفت اینهمه شکی که فشانم
مایم و سواد سر زلف و شب تازی	در ملکیت طالع ما صبح نهند و
هجرا ن تو کند اشت بل صبر و قواری	چم است گلی پرده که نم فاش نمیشد
داشت صبا از سر کوی تو بخاری	با سخت نصیب نظری که سازد

یار از نظر انداخت دل زار خیز

ای ناله نیدر دنیا مد ز تو کاری

از خویش و ن آی پایوی بلندی	ای سوخته عشق چرا کم رسپندی
----------------------------	----------------------------

مردی بود از نفس خطرناک گذشتن
بر خویش نالیده درویشی و شاهی
با سوخته جان بکشد آتش دوزخ
زین خندق آتش بجانم سندی
بردوش نذاریم پلاسی و پرندی
بمن ساخته ام بابت بحران تو خدی

کفنی که غزین غم ما حال دولت هست

آتش مثل سوخته ام باز نکند ی

بود و میخا نهاد چشم تملای تو ای ساقی
 از رنگت آتشین شد کل ز لعلت اغوائی
 شکر نعلین قوج بگش بشیرین خنده لبش
 نسیم هر چه صدیر من میبالد از بوی
 تو چون در جلوه آبی انگر گلین نماید
 بود آیین عشقت بنجد دیبا گوهر و دیبا

خزین اگر بکفت از سبخت ناز سار لفت

ند اواز دست دایمان تو ای

بی سوس و عکس روحی

ایست به قرار چونی

بسم الله الرحمن الرحيم

این کتاب در سال ۱۲۸۵ هجری قمری
در شهر تهران در کتابخانه
مجلس شورای ملی
توسط آقای دکتر...

مجلس ششم در ماه محرم الحرام ۱۲۸۵
از انجمن علمی و ادبی ایران

در این کتاب است که از فضل
و ذکاوت حکما و دانش

نحوه این دستخط
و این کلمات
نزد شهاب نامه
وی ای ای ای

جی انشا ہوا
اگر کہیم در حال عیوب
نہیں خن و غم نہ غم و غم
و غم و غم و غم و غم

خبري الكرم
توابعي السيرة بالهداية

یاران چه شدند و دستار	بی یار درین دیا چو نی
رفت انکار خست بستان بود	باز و دل فگار چو نی
در گریه نمک نماند و دیگر	ای سینه داغدار چو نی
کردی ز سید دازر و یار	ای دیده انتظار چو نی
ای مرغ تهنیت ذات کو	بی برگ درین سباز چو نی

چون سمع خیزن آتش دل

بادیده اشکب رچو نی

در قید غم خاطر آزار کجا پی	تکنت دلم قوت فریاد کجا نی
دیرست که دارم سر راه کنی را	صدی سپهر تیر آید صیاد کجا نی
پروان وجود من مانع مجبی بود	مستی روز و دم آید کجا نی
کو نفسی نفسی شاد و بزم	مجنون تو کجا رفیق و فرهاد کجا نی
دیرست که رفیق و ذارم خبر از تو	باز ای دل آوار و خوشد کجا نی
ای نازک تاشیر که کردی سفر از دل	میخواست ترا ناله بامداد کجا پی
رسوایی بان میکند حسد جگر خرا	غم مرده در افتاده دل شاد کجا نی

ساقی قدیمی که دور کار گشت	مطرب غزل که وقت کتاکت گشت
ای متوسل از بحر دل زار بگو	افسانه آن شبی که بایار گشت

دل بند هشت کفیل دارد	جان و تن سرشته دلیلی دارد
آتشکده سینه من نالی نیست	تجانه آرزوی خلیلی دارد

ای بخت نژاد سیاهی پتو	تن زار و تزار و چهره کاهی پتو
با تو سرو پا بر بنه در گنج خرم	خوشر که بخت پا و شاهی پتو

کفتم که پایدار خواست آمد	یا خرن شده در کنار خواست آمد
نه زان اثری نه زین نشان نظری	ای دل تو کجا بجا خواست آمد

افسوس که درو عشق و در مان مست	داغ دل کرم و مهر جانان نم نیست
خون و طلب نیست الوان نخورم	تنه ز کز نان نمازده و ندان نم نیست

یارب چه شود که گریمت یار افتد	لطف بگشتگان پرستار افتد
غمخوار بکے خلق جهان را دیدم	مکذار که با عنبر تو ام کار افتد

شد صیدم زلف رسائی دل ما	افتاد بدام اردو هانی دل ما
از بوی کباب میستوان دشتن	کز عشق در آشت جانی دل ما

تا چند زانک بر رخم رنک آید	میای حیات به که پرسنگ آید
با خلق زمانه زندگانی امر و	در زیر یک آسمان مرانک آید

این شور و این اهل شکر ریز کند	با دلی ناله و غم میزند
مستانه چشمه او برآمد گفنی	آتش نهاد ز بد و پر نیز کند

اول نخه فوخته انگیز نمود	بر بزمین شکامه پیرینه نمود
تا نفس بسته بود یا قوت لبست	با آب قران آتش نیز نمود

یکچند دل از پے تنگ گردید	جانم بد طعمه اعدا گردید
گردید ز هر طرف چو راسم تبه	راه سحر کوی دوست پیدا کرد

آنم که ز ذوق سستی دلشادم	همواره خراب عشقم و آبادم
تو دطلب تبسول غمی زادم	من از طلب هر دو جهان زادم

جانچه بود که خاطری شاد کنی	وز لطف دل خراپے آبا کنی
مر کی نبود غیر فراموشی تو	در خاک شوم زنده گرم یاد کنی

عشق تو سودا دیده بهاجم کرد	ریشک تو دل از سینه ما پر کرد
دروصل نسیم یاد ایام فراق	انزیشه حرمان دل مارا خون کرد

با دلغ تو پل و ماه بردیم بهر	چون شمع با شنگ واه بردیم بهر
چون آینه از پر تو حیرانیم	بایار یک نگاه بردیم بهر

کز شکوه لطف داد و کز زهر عتاب	علقت بقبول نبرد از دل تب و تاب
از آه در آتشیم و از شکر در آب	الغیبه که در عشق جگر سوز چو شمع

زیر تو لطف دیده ز برق عتاب	کردی دلم از سن کلو سوز کباب
کز کرمی خون ماست شمشیر تو آب	خواهیم بقیع نیم بسپار شده ماند

از لطف که شستم عتابی نتوشت	غمزه ما خواند و جوابی نتوشت
سرحم خواجهی بخرای نه نتوشت	خاطر بیدمش غش میبود

زخمی که از دلم ساطور کجاست	و انگی که بجا و دسم پر شور کجاست
ای غیرت عشق تشش طور کجاست	کرمی بدلم نیکند شعله حزمین

یکدیده محو در ماستی خودست	یار آید سنبل آرای خودست
موسی و عصا و طور سینای خودست	این جن غنیور بنیت ما به غیرست

آسوده ز دوری و غلامی فصلت	آز که رسوم عشق ز می فصلت
افسانه عشق بهل اندر فصلت	و نامر عاشقان نباشد فصلی

از دیده نمیشود شطخون نای	تا رلب عاشق کگلون ناید
هر بار بسجود دست پیرون ناید	خود را بنجم باده در اندازد خرن

شورش بدیان خاک سیاهش برف	صوفی که بود اساس کاشش برف
بوج در آن و خویش تا گرد غرق	خضر و پهای بت در کلمه سخت

از غایت کار خبر دار ترست	در کار زمانه هر که بکار ترست
بیشتر ترست هر که سرشار ترست	از باده غفلت از غم و هر خرن

کز وی بگرم کباب دل در تابست	د اغم بدل از دو گوهر نایابست
فقدان شباب و فرقت اجابت	میکویم اگر تاب شنیدن نای

بهرای نه بن کو کوشنای تو کنم	توصیف کمال کسب بای تو کنم
پیزی بهب طاماتی وستانیت	جانی که تو داده فدای تو کنم

آله زده کرده ام داماین	و جنت من المبیخو احسان
مارخت نکوے نیکنای بردم	ستود حکم معاشر الاخوان

ساقی قدحی از سیم کلام پیار	همنام صبح مگذران جام پیار
آن ناصیه سوز حسد و خام بد	وان چهره طراز کفر و اسلام پیار

مضطرب مگذار دم کنی و چنگ پیار	از یار پیایم بدل تنگ پیار
سوی قفس ای باد حسره خبری	از حلقه مرغان شب آنک پیار

جان در سزاف تابناکی کردم	دل را صدف کوهر یابی کردم
از منت فقر خانه پرواز حزین	در کاسه دهر شربت خالی کردم

تا چند بخت غم پنهانی خوش	روزی شب آرم از کز بهجانی خوش
کیش خاتم بجام دل شرح و دم	ما زلف تو احال پریشانی خوش

حالی آینه ده دلاں سوخت دلم	پدر دی این چنبران سوخت دلم
در دواں بچکس مرا کا ز کدو	بر حال سلامت طلبان سوخت دلم

سرتاسر آنق حزن کردیدی	وز دیده دید ویدینیا دیدی
الکون خود را بکوی آزاوا کنش	تا چند اسیر می و میسیدی

صوفی بنفیرهای و موسی می بر نیم	آتش در دل یار و سیل بر نیم
از سینه تنک نعره ستان	در نیم شبان بر سپهر کوی بر نیم

دل غم آن کار موش دارم	پران شمع نی در آب و آتش دارم
الماس بزخم و شترستان یک	با اینده شادم که دلی خوش دارم

چون لاله آتشین من تیره مفاک	پیدا شد مرا ذراغ دل از نیشنه پاک
فارغ ز خود آسوده و غمیرم کردی	ای غیرت عشق احسن الله جزاک

تا ز درفش کاویا پی نیکنی	در کشور در دقهر ما پی نیکنی
که جان طلب بندنت ز بخت بد	در مسلح عشق سخت جانی نیکنی

چون باد صبا بنگفانی نیکنی	باز اغ و زغن هم آشیانی نیکنی
ای سرمه بجا که تا توان یکسان شد	ز دمار بدید ما که ای پی نیکنی

ما چهره داشت ارغوا پی نیکنی	در محفل حیرت کشف پی نیکنی
هرگز چون شمع جز بیزیت ندمند	که با همه کس چرب زبانی نیکنی

بر لب قدمی بعد ملاکم بگذار	سر در قدم طرارم تا کم بگذار
لب تشنه مبادا گذرد و مخمور یی	از باوه خمی بر سپر خاکم بگذار

جمیت خویش را پریشان کردم
دل بر سر جسم تیر ویران کردم
از کعبه تمام سرزدیدم شت
تقریب کلیای کعبه ان کردم

دل در غم بجز بقرار محبت کرد
دین دیده طوفان زده زار کرد
باد امن وصل او نیفا در حرف
این شکسته پایدار بها کرد

کرطل پست نارسا بها کرد
در آتش سحر بادو پاشا کرد
رسم عجیب بود و آیین نوپ
که قبه در هر یوسف بها کرد

ای اگر غم تو عیش جاوید بود
جاوید زید و ملت شهید بود
فرماندهی کشور خرابی از دست
باز یکرمیدان تو خورشید بود

آنانکه بود ای تو داغ افروزند
از شعله شوق تو داغ افروزند
چشم ارگنم از روی نور روشن چه شود
رسمت چراغ از چراغ افروزند

داده خون از سر زان
ز کعبه دقت تو را بجای
نخاوردن من بکعبه
بغیر از این چه جای
ای عشق بلال در غم
خاست زده باد و خاک
در وصل تو من بجز جان
اگرچه جان فدای تو
افسانه از پند
مگر چه بگویم
زاد کعبه هم غار کرد
بویان بهشتی خوش
از کعبه در غم
چنانکه سرزدند تو را
شکسته در غم
دل خفته در غم

آن خنجر که نشکست بکشتن لب هست	کامی که رو انیشو مطلب هست
در عشق و دیر نیست که پایانش نیست	اول سر زلف یار و آخر شب هست

یست که در غلظت مکان شمع است	خود را زو نیاز خویشین را سمع است
بر دیده که یافت تو خستین خنین	غیر از واحد ندید هر جامع است

گر جلوه دوست میکند عاشق سیر	دل خواه کعبه رو کتد خواهد سیر
اشقه یار را چه سود ای خود دست	سفر و دوست را چارست بغیر

مقدور شد ز دم من افشانی من	در خانه ز مذکبه کن سانی من
بر قامت کبریا ی آزاد کیم	کو تا پی می کرد دل عریانی من

رخ تازه باشک ارغوانی دارم	از دولت عشق کامرانی دارم
خون دل و اشک دیده و آه جگر	اینها همه از تو یار جانی دارم

سبکینه دل از سر سنان
 بختی خوشی و غمی کرم
 در پی هر شکست
 دستار بهار سبک
 زین که می کشی ازین
 خواب دل ازین
 تا چند روی در میان و نام
 عجب از خاتم خن که اوین
 دل نهشست چوین
 خاله ازین
 سر دره ازین
 بچه بر این
 بدیم و حوا
 روز که دیدم
 بسته شد
 این که

بشآب و لایزال سفر سازیم

بایل غش صغیر عیشیم

شاید درین بسته را باز نسیم

زین توده خاک تیره پرانیم

بار خدی اشکم شکست زردم

سود از سفر خود نبودم

تا سایه آن سهم و سرنو از دلم

جز اینکه ره آمده بودا باز دلم

ای در دلم کفر در مان نکند

در جان غم یار و ادم آسان نکند

آزار دل شکسته حالان نکند

ای محنت بجز مردن آسان نکند

ای سال خلاف و دیکه نکند

آهسته گذر کن ای صبا از لیش

عمازی را رسیده رشان نکند

انجادل جمعیت پریشان نکند

آن ز کس است تا کبایت نکند

تا نقد وجود را بازی نهی

لب تلخ نیک جرحه شرابت نکند

ناید آن گنج تا خرابت نکند

دکتر جناب آید
در دو خطی
باز از نفس کشیدن
جناب در این خط
از دلم شکست زردم
دارم صغیر عیشیم
کفر در دلم
در جان غم یار و ادم
آزار دل شکسته
ای محنت بجز مردن
آسان نکند
ای سال خلاف و دیکه
آهسته گذر کن ای صبا
از لیش
عمازی را رسیده
رشان نکند
انجادل جمعیت
پریشان نکند
آن ز کس است
تا کبایت نکند
تا نقد وجود
را بازی نهی
لب تلخ نیک
جرحه شرابت
نکند
ناید آن گنج
تا خرابت نکند

Handwritten text in Arabic script, likely a library stamp or signature, located at the bottom of the page.

مجلس
احمدیہ
دارالعلوم
کراچی

این کوچه عمر و شت افزا است
حیرت زده است هر کجا آکا میست

بازیکر روزگار را میسر گماست
میدان جهان طرفه ماشا کا میست

غنیف زده ام خاطر اکا هم ده
عمرست که روز و جهان بافته ام

از مندرجین نجات میخواهم و بس
 غنی بظرفات میخواهم و بس
 مرگی که بکام دل بود در نخست
 از بهر همین حیات میخواهم و بس

آه از کیم قضایه در فکر گیت
تغیر و برش از قضاشدن بجای گیت

ایک طرف و چپان نور کا دم
این منداکما قحط آب شکست

درین غنینه اگر پست اگر بلند نوشتم
بحق تلمیذ شناسان در دهن نوشتم

خداوند
 در
 این کتاب
 بنویس
 بر مکتوب
 از روز شنبه
 اول بهمن
 ۱۲۸۵

انصاف دانان در سر
خوار می گردند

من الغالبين من المذاهب
 والذين كانوا من المذاهب
 على ما كان من المذاهب
 في المذاهب

محمّد بن عبد الله

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

درم نموده و پیش از یکایم
 به نام خداوندگار عالم
 به نام خداوندگار عالم
 به نام خداوندگار عالم

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

Handwritten text in Persian script, likely a title or chapter heading, appearing on the right side of the page.

مکتبہ فیض الیوم من جامعہ اسلامیہ

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

فخریاد الایضاً بنده

مجلس دوم در بیان فضائل حضرت علی علیه السلام

مفتی محمد رفیع

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

میرزا محمد علی خان
میرزا محمد علی خان
میرزا محمد علی خان

خواهرم از محبت پدرم
بنام

مجلس شورای ملی

نار و خورشید بزم از باران
حاکم دوزخ بر تندی بن

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

این چکر که در دست حجرات
منشوخ

راجسته نقدت حضرت
 در کل خیر و بخشش و بخشش
 و کما لا یفوت ذلک و لا یزول
 الفیض و لا یزول

نیز اینجاست
میکنند ایندیو بوی پکان نام

مهر که درم کرد باده مهر
نار که در کجی نشسته و صبا
نارطه و صبا که در کجی نشسته
بمنش و صبا که در کجی نشسته

بیم در نظاره چو روان
بیم در نظاره چو روان
بیم در نظاره چو روان
بیم در نظاره چو روان

بک در آرزوی زلفین توام
بک در آرزوی زلفین توام
بک در آرزوی زلفین توام
بک در آرزوی زلفین توام

دورم از روضه خانه قفس
زین سرور می و در و در و در
این مرد او مو را در کجی نشسته

شمع و کبریا که در کجی نشسته
شمع و کبریا که در کجی نشسته
شمع و کبریا که در کجی نشسته
شمع و کبریا که در کجی نشسته

در کار و در نظر و روان توام
در کار و در نظر و روان توام
در کار و در نظر و روان توام
در کار و در نظر و روان توام

در این باده جبار و در کجی نشسته

کز آن کجی که در کجی نشسته
نار که در کجی نشسته و صبا
نار که در کجی نشسته و صبا

بوقت باده نوشین بنام شیدا
بوقت باده نوشین بنام شیدا
بوقت باده نوشین بنام شیدا
بوقت باده نوشین بنام شیدا

چو بیل و بیل و بیل و بیل
چو بیل و بیل و بیل و بیل
چو بیل و بیل و بیل و بیل
چو بیل و بیل و بیل و بیل

چو بیل و بیل و بیل و بیل
چو بیل و بیل و بیل و بیل
چو بیل و بیل و بیل و بیل
چو بیل و بیل و بیل و بیل

چو بیل و بیل و بیل و بیل
چو بیل و بیل و بیل و بیل
چو بیل و بیل و بیل و بیل
چو بیل و بیل و بیل و بیل

نار که در کجی نشسته و صبا
نار که در کجی نشسته و صبا
نار که در کجی نشسته و صبا
نار که در کجی نشسته و صبا

نار که در کجی نشسته و صبا
نار که در کجی نشسته و صبا
نار که در کجی نشسته و صبا
نار که در کجی نشسته و صبا

نار که در کجی نشسته و صبا
نار که در کجی نشسته و صبا
نار که در کجی نشسته و صبا
نار که در کجی نشسته و صبا

نار که در کجی نشسته و صبا
نار که در کجی نشسته و صبا
نار که در کجی نشسته و صبا
نار که در کجی نشسته و صبا

نار که در کجی نشسته و صبا
نار که در کجی نشسته و صبا
نار که در کجی نشسته و صبا
نار که در کجی نشسته و صبا

نار که در کجی نشسته و صبا

ایک دل سپردار کز غم غم
بفرود باران عشق غم غم

با غم غم غم غم غم غم
وید چون یکدیگر دلان غم غم

ماید پیکان تو در سپهر غم غم

تا تو در سپهر غم غم غم
مستم غم غم غم غم غم غم

چون غم غم غم غم غم غم
کام غم غم غم غم غم غم

عشق خانه خرابند ز غم غم

ایک روز غم غم غم غم غم
از غم غم غم غم غم غم

چون غم غم غم غم غم غم
مست غم غم غم غم غم غم
دلای اگر بیاید بیدکاری

شبی شبی شبی شبی شبی
جایی در دیده زنده دل غم غم

چو در طوطی شبی شبی
از یکدیگر غم غم غم غم غم

کفش غم غم غم غم غم غم

تا شب غم غم غم غم غم غم
همچو غم غم غم غم غم غم

خانه غم غم غم غم غم غم
غم غم غم غم غم غم غم

چند زادی کوین بر باری

کردم از غم غم غم غم غم
چشم غم غم غم غم غم غم

بنشین این غم غم غم غم غم
عشق غم غم غم غم غم غم

کبت غم غم غم غم غم غم

غزل غم غم غم غم غم غم
قطعه غم غم غم غم غم غم

چشم غم غم غم غم غم غم
چشم غم غم غم غم غم غم

یک شب غم غم غم غم غم غم

کسی به اگر کند درو چسبک
از غم غم غم غم غم غم

فرق غم غم غم غم غم غم
که بگوید ز غم غم غم غم

با غم غم غم غم غم غم
بفرود غم غم غم غم غم

سینه غم غم غم غم غم غم
شکر غم غم غم غم غم غم

دل غم غم غم غم غم غم

ای غم غم غم غم غم غم
وی غم غم غم غم غم غم

حسن غم غم غم غم غم غم
فدایش غم غم غم غم غم

حسن کار بان شاه پریان

ماه کن اعظم و در جوهر فروزد
که طهر و طهر کنان را خورد
مرد چون دل را غافل بماند
چون تو کس که بکشد بگو داد
گشت عالم اگاه و متعجب
از کس که شمع صومعه را
زین بخت جان را در آتش
گشت از آتش خورشید
از آتش که در آتش خورشید
شد و باغ و بوستان جان و دین را
زیر بار کرده نعلان صومعه را
ای قاضی گشت حدس زار و زنجیر
باید یک بود و بود که یکسان

دل را زنجیر و خنجر شکست
خوار و آزاد و زیر و خنجر
این در ملک بنده و پادشاه
هم چون ملک جان و تن و خون خود
نور و یکر و دور است و بد و بد
دفعه ای که اجناس و بجز
باده دفعه که شد و بخت و دوز
ز کفایت از فیض توانایی
دفعه از آن که در آتش خورشید
زین بخت جان و دین را
سر زان عالم گشت و آفتاب زین
که در آتش خورشید و آفتاب زین
بسکه اول و دوم که در آتش خورشید

مهر کن خنجر و خنجر شکست
کردن خنجر و خنجر شکست
کود که کس که در آتش خورشید
این بخت جان و دین را
این بخت جان و دین را
گشت از آتش خورشید
که در آتش خورشید
که در آتش خورشید
که در آتش خورشید
که در آتش خورشید
که در آتش خورشید
که در آتش خورشید
که در آتش خورشید
که در آتش خورشید

دل را زنجیر و خنجر شکست
خوار و آزاد و زیر و خنجر
این در ملک بنده و پادشاه
هم چون ملک جان و تن و خون خود
نور و یکر و دور است و بد و بد
دفعه ای که اجناس و بجز
باده دفعه که شد و بخت و دوز
ز کفایت از فیض توانایی
دفعه از آن که در آتش خورشید
زین بخت جان و دین را
سر زان عالم گشت و آفتاب زین
که در آتش خورشید و آفتاب زین
بسکه اول و دوم که در آتش خورشید
این در ملک بنده و پادشاه
هم چون ملک جان و تن و خون خود
نور و یکر و دور است و بد و بد
دفعه ای که اجناس و بجز
باده دفعه که شد و بخت و دوز
ز کفایت از فیض توانایی
دفعه از آن که در آتش خورشید
زین بخت جان و دین را
سر زان عالم گشت و آفتاب زین
که در آتش خورشید و آفتاب زین
بسکه اول و دوم که در آتش خورشید

عاشق کی زبان نعل اولیست
قدس شمع از راه پادشاهت
صفت کز چاه کبریاست
دود بوی جان بوی جانست
استاره چو کسب این کجاست
اشقان نور طبع جان کجاست
نور طبع دل زلف کجاست
صفت کز چاه کبریاست
عاشق کز چاه کبریاست
اگر عیال افروز کجاست

تا چه کز کز شوق کجاست
بیکند صفت نور و نور کجاست
اهل بلی هم را کس با نواز
غزل صفت کجاست
ای جان صفت کجاست
در صفت الدن کجاست
از دل عاشقان برآمد
صفت کز چاه کبریاست
صفت کز چاه کبریاست
چون پیمان تر تو بود

ای صفت کز چاه کبریاست
تا چه کز کز شوق کجاست
که از کارها کجاست
در صفت کز چاه کبریاست
صفت کز چاه کبریاست
صفت کز چاه کبریاست
صفت کز چاه کبریاست
صفت کز چاه کبریاست
صفت کز چاه کبریاست

باز در کز شوق کجاست
که از کارها کجاست
غزل صفت کجاست
در صفت کز چاه کبریاست
صفت کز چاه کبریاست
صفت کز چاه کبریاست
صفت کز چاه کبریاست
صفت کز چاه کبریاست
صفت کز چاه کبریاست

الحمد لله الذي جعل في كل شيء
دلالة على قدرته وكرمه

تفسير في علم الحساب

در باب آن مائل خوب بگویند

مفتوحه

در کتب خطی جامع

برسدیش ز هر نفس صد غم کنید

مجلس بیستم از شهر نیشابور

الحمد لله الذي جعل العلم نوراً

ایده خاک مقبره فیض یو کند

بسم الله الرحمن الرحيم

عزیز احمد خان صاحب

نهیم دور دور کار و از خوشین هم

مردم را ازین

مکمل شد که ما را دیدید و روشن
شد که ما را دیدید و روشن

مشرحموسم اری

از آن روز که در مکه بودم

باین شاهان و شهبانان
پسند علی غریبا

چاب چشم خود چند آنکه در

مجلس ششمین شوالیه است
مجلس ششمین شوالیه است
مجلس ششمین شوالیه است

ز اخلاط این چنین

نویسندگان این کتاب را به شما پیشنهاد می‌کنیم که در این

[illegible]

نہایت

حاجان حضرت محمد باقر علیه السلام

فلا كرم دار تو شیر احاکرم

سکون رافت

[illegible]

میکشد خاردین ابریه دامان

[Faint handwritten notes or signatures]

مقدس
فقرت در ششم
مقدس

ماہنامی شہزاد

خزان خنجر خنجر خنجر
هوا چو ابرو خنجر خنجر خنجر
کرانش خنجر خنجر خنجر
دایم خنجر خنجر خنجر
عوان اب را بکس خنجر خنجر
ار بر ساره رو تو چو کرا بود
در بویستان کبر صبا بوی کوه
خود خنجر خنجر خنجر
چنان که ابلان خنجر خنجر
که بر که که کوه و کرا بود
ای کسان خنجر خنجر خنجر
در دوزخ خنجر خنجر خنجر

در دوزخ خنجر خنجر خنجر
مهری که خنجر خنجر خنجر
باین خنجر خنجر خنجر
خنجر خنجر خنجر خنجر
خنجر خنجر خنجر خنجر
در پیش خنجر خنجر خنجر
ای خنجر خنجر خنجر
در بوی خنجر خنجر خنجر
مهری که خنجر خنجر خنجر
ای خنجر خنجر خنجر

ای خنجر خنجر خنجر
علم راه خنجر خنجر خنجر
در کین خنجر خنجر خنجر
خوش لایلی در راه خنجر
خنجر خنجر خنجر خنجر
خنجر خنجر خنجر خنجر
که خنجر خنجر خنجر
سرد خنجر خنجر خنجر
بستون خنجر خنجر خنجر
ای خنجر خنجر خنجر

با صدف خنجر خنجر خنجر
عاش خنجر خنجر خنجر
روز اول تو ام از کار خنجر
خنجر خنجر خنجر خنجر
خنجر خنجر خنجر خنجر
بکدر خنجر خنجر خنجر
ای که خنجر خنجر خنجر
خنجر خنجر خنجر خنجر
خنجر خنجر خنجر خنجر
و خنجر خنجر خنجر

مکتبہ شریعت اسلامیہ دارالافتاء دارالحدیث
کراچی

چنین سخن بگوید و حالش را
مکمل نماید که رسید از آن رفیق را
چنانچه که کرد و دیگر می نامد که

[illegible]

سالی از نخل شنبلیله کلم
در اثنای نیم صبحدم بی رویه و کلم

طرویه که من واکردم بنده خدا
خجسته خجسته خجسته خجسته
بجز از این چه بود و این چه بود

درست نموده و در میان غنایان و فقرا یکسان

که وقت سوازی که قدم من را

پرونده که مردم بیکدیگر می کشیدند

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

چنانچه است که در این کتاب

الحمد لله الذي جعل القرآن
مكتوباً في كتابه العزيز
مذكوراً في كتابه الحكيم
مذكوراً في كتابه الحكيم
مذكوراً في كتابه الحكيم

دعا کنیم که این شوم و کفرمانه
چنینی را از دل و جان بزداید

خطت خورشید و ماه و ستارگان
از برای تو زلف و زلفان

در آن یکجا که کبریا نشسته اند

مجلس اول از فضیلت و عظمی و جلال و کبریا و
جود و سخاوت و کرم و بزرگواری و

مجلس ۱۰۰

مگر کل بدست شاه تازه مرا

که روز و شب با یکدیگر ماند
و در آن شب با هم افتاد

مجلس اول در بیان فضیلت علم

نقشای در میان کشیده کرد

تاریخ طبرستان و قزوین

ایک غلطی سے منسوخ ہو گیا ہے

فرشته، محمد خان، ناصر خان

کتابخانه عمومی
وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه
تاسیس ۱۳۰۳

Handwritten signature or text in Urdu script, likely a personal note or signature.

بکرمند و اینداع بر سکه

عالم خلكو - استغفار من
استغفار من

تتمتعون بالخير

دو هفته در این علم مشغول
شدم

موسسه تخصصی زبان

تو در این کتب که بخوانی و در این کتب که میخوانی

میت و در هر غریز که خدیار نوت

ایک ایک ہوتا ازلطف نمانی چون جان

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن
موسى عليه السلام

شیراز و کربلا

کتابخانه مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲ قمری
۱۳۰۲ قمری

لا اله الا انت سبحانك اني كنت من الظالمين

کوله شوخاته بخار تو

عبدالمؤمن بن عبدالمؤمن

هون فضا سلسلہ ازاد فاعلمہ

البركة وحلقه بمارته

الحمد لله الذي جعلنا من عباده المخلصين

2

کتابخانه عمومی مجلس شورای اسلامی
تهران - خیابان ولیعصر - پلاک ۱۰۰

مست
مگر کسی نیست درین عالم که چاره

کرمه و مودست از دل جان بر آستان بطحوا

خبر از حضرت خدیجه

سینه نیکو

کتابخانه شخصی حضرت آقا میرزا محمد تقی

کتابخانه شخصی از محمد علی قزوینی که در کتابخانه
کتابخانه آستان قدس موجود است

چو طالبی کند انفس که انفس را کفر

دانی که از خاکی که از خاکستری
بیاورد و در آنجا که از خاکستری
دانشم زنده در راه کاروان
چون که از خاکستری که از خاکستری
چون که از خاکستری که از خاکستری
چون که از خاکستری که از خاکستری
چون که از خاکستری که از خاکستری

چون که از خاکستری که از خاکستری
چون که از خاکستری که از خاکستری
چون که از خاکستری که از خاکستری
چون که از خاکستری که از خاکستری

بسم الله الرحمن الرحيم
انا عبد الله محمد بن علي فاضل
والله فيقول الله تعالى
رحمة الله التي على من
يهدى الله الدين ما يلهي وقته
الله الصديق يومه هذه
قل ان خير الامم من
سنة من التوفيق من
الكرامات طريق بيت الله
الحرم وزيارة سائر الامم
عليه افضل نصيبا منها
في هذه الاوراق ذكرنا
من الاحياء الراغبين في
الاستغناء والاعمال وعظم
توكل وبه استعين

مجموعه من كرامات وفضائل اهل البيت عليهم السلام

بسم الله الرحمن الرحيم
انا عبد الله محمد بن علي فاضل
والله فيقول الله تعالى
رحمة الله التي على من
يهدى الله الدين ما يلهي وقته
الله الصديق يومه هذه
قل ان خير الامم من
سنة من التوفيق من
الكرامات طريق بيت الله
الحرم وزيارة سائر الامم
عليه افضل نصيبا منها
في هذه الاوراق ذكرنا
من الاحياء الراغبين في
الاستغناء والاعمال وعظم
توكل وبه استعين

بسم الله الرحمن الرحيم
انا عبد الله محمد بن علي فاضل
والله فيقول الله تعالى
رحمة الله التي على من
يهدى الله الدين ما يلهي وقته
الله الصديق يومه هذه
قل ان خير الامم من
سنة من التوفيق من
الكرامات طريق بيت الله
الحرم وزيارة سائر الامم
عليه افضل نصيبا منها
في هذه الاوراق ذكرنا
من الاحياء الراغبين في
الاستغناء والاعمال وعظم
توكل وبه استعين

بسم الله الرحمن الرحيم
انا عبد الله محمد بن علي فاضل
والله فيقول الله تعالى
رحمة الله التي على من
يهدى الله الدين ما يلهي وقته
الله الصديق يومه هذه
قل ان خير الامم من
سنة من التوفيق من
الكرامات طريق بيت الله
الحرم وزيارة سائر الامم
عليه افضل نصيبا منها
في هذه الاوراق ذكرنا
من الاحياء الراغبين في
الاستغناء والاعمال وعظم
توكل وبه استعين

[illegible]

آیه لا تنزلوا القرآن علیکم مک
جهد از قرآن و نشین
کین همه غایب بچشم مک
جهد از قرآن و نشین
کین همه غایب بچشم مک

[illegible]

شماره ای از نامه
که در آن تاریخ که در آن وقت
در آن شهرت و در آن زمان
فصلی از آن کتاب است

[illegible]

فصل في الترتيب في تصنيف كتاب الذي ذكره
 فان دخل مصنف في قوله

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

مهرن خفته
که بنام خود کارنامه
شاید از صبر و شوق در راه
میدارد و چون ششم و هفتم

چشم که بستاند اینها کل روی شش
پیشتر که بستاند اینها کل روی شش
پیشتر که بستاند اینها کل روی شش

که در پیرینه پناه گدا
چو پیشتر و خود درون
نقد کار و خوشی و غم

که در پیرینه پناه گدا

نخستین که می نمودم در دل دین
کشم ز راه که می نمودم در دل دین
نخستین که می نمودم در دل دین

که گشته خاطر را که تو شامم
که گشته خاطر را که تو شامم
که گشته خاطر را که تو شامم

که بگویم بدینم زمره ارباب
که بگویم بدینم زمره ارباب
که بگویم بدینم زمره ارباب

که بگویم بدینم زمره ارباب

چو بوی که می نمودم در دل دین
چو بوی که می نمودم در دل دین
چو بوی که می نمودم در دل دین

چو بصره رسیدم اندر راه
چو بصره رسیدم اندر راه
چو بصره رسیدم اندر راه

که بگویم بدینم زمره ارباب
که بگویم بدینم زمره ارباب
که بگویم بدینم زمره ارباب

که بگویم بدینم زمره ارباب

چو بوی که می نمودم در دل دین
چو بوی که می نمودم در دل دین
چو بوی که می نمودم در دل دین

که در راه را که تو شامم
که در راه را که تو شامم
که در راه را که تو شامم

که بگویم بدینم زمره ارباب
که بگویم بدینم زمره ارباب
که بگویم بدینم زمره ارباب

که بگویم بدینم زمره ارباب

دری که در این عالم
نیز از علم و ادب و خرد و
نیز از خلق و مال و جود
نیز از خلق و مال و جود

جست رابد لها بار دادند
نیز از خلق و مال و جود
نیز از خلق و مال و جود
نیز از خلق و مال و جود

چون رسیده دیدلر دادند
نیز از خلق و مال و جود
نیز از خلق و مال و جود
نیز از خلق و مال و جود

که فرزند نوار دادند

دری که در این عالم
نیز از علم و ادب و خرد و
نیز از خلق و مال و جود
نیز از خلق و مال و جود
نیز از خلق و مال و جود
نیز از خلق و مال و جود
نیز از خلق و مال و جود
نیز از خلق و مال و جود

که فرزند نوار دادند
نیز از خلق و مال و جود
نیز از خلق و مال و جود
نیز از خلق و مال و جود

دری که در این عالم
نیز از علم و ادب و خرد و
نیز از خلق و مال و جود
نیز از خلق و مال و جود
نیز از خلق و مال و جود
نیز از خلق و مال و جود
نیز از خلق و مال و جود
نیز از خلق و مال و جود

دری که در این عالم
نیز از علم و ادب و خرد و
نیز از خلق و مال و جود
نیز از خلق و مال و جود
نیز از خلق و مال و جود
نیز از خلق و مال و جود
نیز از خلق و مال و جود
نیز از خلق و مال و جود

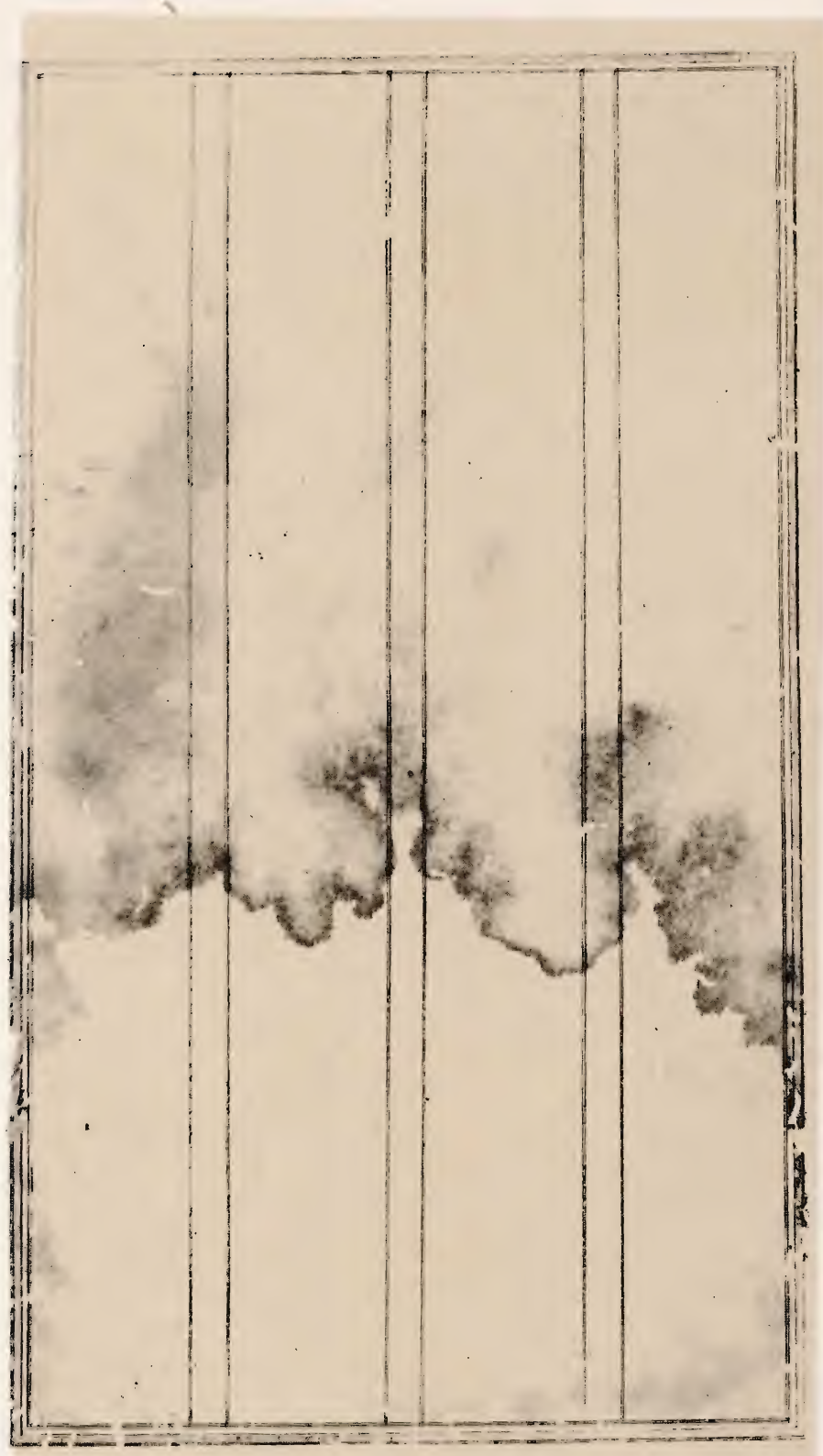
۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

الحمد لله
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
الذين هم
البرهان
والهدى
والنور
والقادر
والعظيم
والجبار
والملكوت
والجلال
والعز
والكرام
والقادر
والعظيم
والجبار
والملكوت
والجلال
والعز
والكرام

الحمد لله
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
الذين هم
البرهان
والهدى
والنور
والقادر
والعظيم
والجبار
والملكوت
والجلال
والعز
والكرام

الحمد لله
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
الذين هم
البرهان
والهدى
والنور
والقادر
والعظيم
والجبار
والملكوت
والجلال
والعز
والكرام

الحمد لله
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
الذين هم
البرهان
والهدى
والنور
والقادر
والعظيم
والجبار
والملكوت
والجلال
والعز
والكرام





بسم الله الرحمن الرحيم

زینبیه در روح شاه
 درون و در دست
 من افکار علیقلی
 و عسائی در حق

منه

کتابخانه عمومی
شماره ثبت کتاب
تاریخ ثبت کتاب

Handwritten signature or stamp, likely a library or collection mark.

مردود است و از این جهت

چین و هند
هند و چین

من
نسخه
کتاب
تاریخ
عجم
از
ابن
کلبه
از
کتابخانه
موزه
و
سازمان
فرهنگی
و
ارتباطات
جمهوری
اسلامی
ایران

بسم از دیو حیات
میکند زونان از دیو حیات

مکتبہ اربعہ

[illegible]

مذہبانی کہ بود با بود
کسین دیوان سول
کسین دیوان سول
کسین دیوان سول

دو سحر و جادو
چرخ جادو و سحر
سحر و جادو
سحر و جادو

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله

...

ویدایلم سیر بر کوهستان
از دینا بران کرد در انجا
آهوی سحران می بین
از دینا بران کرد در انجا

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the manuscript's content, appearing as bleed-through or a separate page fragment.

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

عالمی
زاد
عبد
الحق
محمد
نور
محمد
نور

10

در دم دران کین چون
نویسم که در دوزخ
سکینه ایستد و در این
ز انغم غم جان من
مسو آن

کرمین غیری غیری
 شکر و ارم
 زلف لطافت و عفت
 بر آتش باغی و میوه
 چشم سیاه و شکر
 کرد و خون انجم

[illegible][illegible]

طبع کون از این مطلع دیگر
منصف کلام حق پور و شایسته
بیکشن از بفرار از این
رقص کون از این مطلع دیگر
ناله کون از این مطلع دیگر
منصف کلام حق پور و شایسته

[illegible]

در محبت محمد و آل محمد
 علیهم السلام
 دل سحرانی بنده باد
 در محبت

[illegible]

مهر ماکر در دود
تفت بین دو کمال شکست
چاه چاه
سین سین
کلاه کلاه
خیز خیز

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the previous page, mentioning "الشيخ" (the scholar) and "المرجع" (the reference).

کلهر
 سرش
 با هر
 آتش
 افکنند
 گشت
 گشت
 با هر
 گشت

چرخ گدازد
 راسته بروی
 سکن
 نیست اینجا
 حال دلم

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفك
وصالحوك في كل عصر
وسنة
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفك
وصالحوك في كل عصر
وسنة
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفك
وصالحوك في كل عصر
وسنة

الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفك
وصالحوك في كل عصر
وسنة
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفك
وصالحوك في كل عصر
وسنة
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفك
وصالحوك في كل عصر
وسنة

الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفك
وصالحوك في كل عصر
وسنة
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفك
وصالحوك في كل عصر
وسنة
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفك
وصالحوك في كل عصر
وسنة

الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفك
وصالحوك في كل عصر
وسنة
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفك
وصالحوك في كل عصر
وسنة
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفك
وصالحوك في كل عصر
وسنة

ای شمعین دل
بهر دست عشق خدای
بیکت حو در دریا
ابروفت بکند در دایم

در دل آینه خود را نیاند
خدا شد ملک تو با تاج
یاب این تخت یار جان
جزیارت این اشک
نیستی که از روی غف
بدست تو هم از روی غضاب

زنی
 ستمگر
 این بدی نیست
 بدی نیست
 بدی نیست

خطه فی مصری نو با ناصیه
خف بی الطغی نو با ناصیه

کاهه بود از این
کاهه در مینه کوه کردی
کاهه بلف که چشم کتاب
چند باستانی است
سنگ

کاه رضوی بادشاه
کاه رضوی بادشاه
اسمان کی سحر

این ششای زغال در
 شش و پانزده روز
 شش و پانزده روز
 شش و پانزده روز
 شش و پانزده روز
 شش و پانزده روز

احمد رضا خان صاحب
مکتبہ اسلامیہ
لاہور

اسرار و فضیلت چو حکیم
 حکم او و فضلش چو نبی
 طراز حسن و شکر برده
 مدد فرمایان و انوار

تاج محمدی
در عین ایام
بازار کلمه
زین

ای محبت عالم و ملک و کرم
مفضل شریف و صاحب
و در ادبیات و دانش
مستقیم و بی غش

کتابخانه

از این دفعه خود را در این
که چنان که
نسخه حکیم که در دفع
نسخه ای

کتابخانه
مکتب
تاریخی
ایران

ران کفر
 بیکون
 ران غلام
 فاش شد
 انان
 بیکون

کلیک ایجا از خار و
بکدیاری چون بخت
چو من اوران روی چو
در میان کس ای چو
ایستانی اندر زبان
باز درت با بی خطاب
کلیک صفت و درم
دیدی روی چون آفتاب
دیده چشم زده جوی خیا
مهر او بپوشیده در کاب
کوه و انیمیت جرم
بست غم چون بخت
چو من ای نیند و درم
کلیک صفت و درم

والا سیکین کاکانت
رخ نمیدارین عالیج
غیر که کاه و
خیز سوری کاه و
از خا سیکین و اورد
اول چون با چشم
چون مذکور و درم
کلیک صفت و درم
چون فی دعوات عالم
کن بلیط و جان
والا کله و کله
فرغ غم

استن خا اعلی
از خا و درم
نیز و اولی
کلیک صفت و درم
چو من کاکانت
کلیک صفت و درم
چون مذکور و درم
کلیک صفت و درم
چون فی دعوات عالم
کن بلیط و جان
والا کله و کله
فرغ غم

از خا و درم
نیز و اولی
کلیک صفت و درم
چو من کاکانت
کلیک صفت و درم
چون مذکور و درم
کلیک صفت و درم
چون فی دعوات عالم
کن بلیط و جان
والا کله و کله
فرغ غم

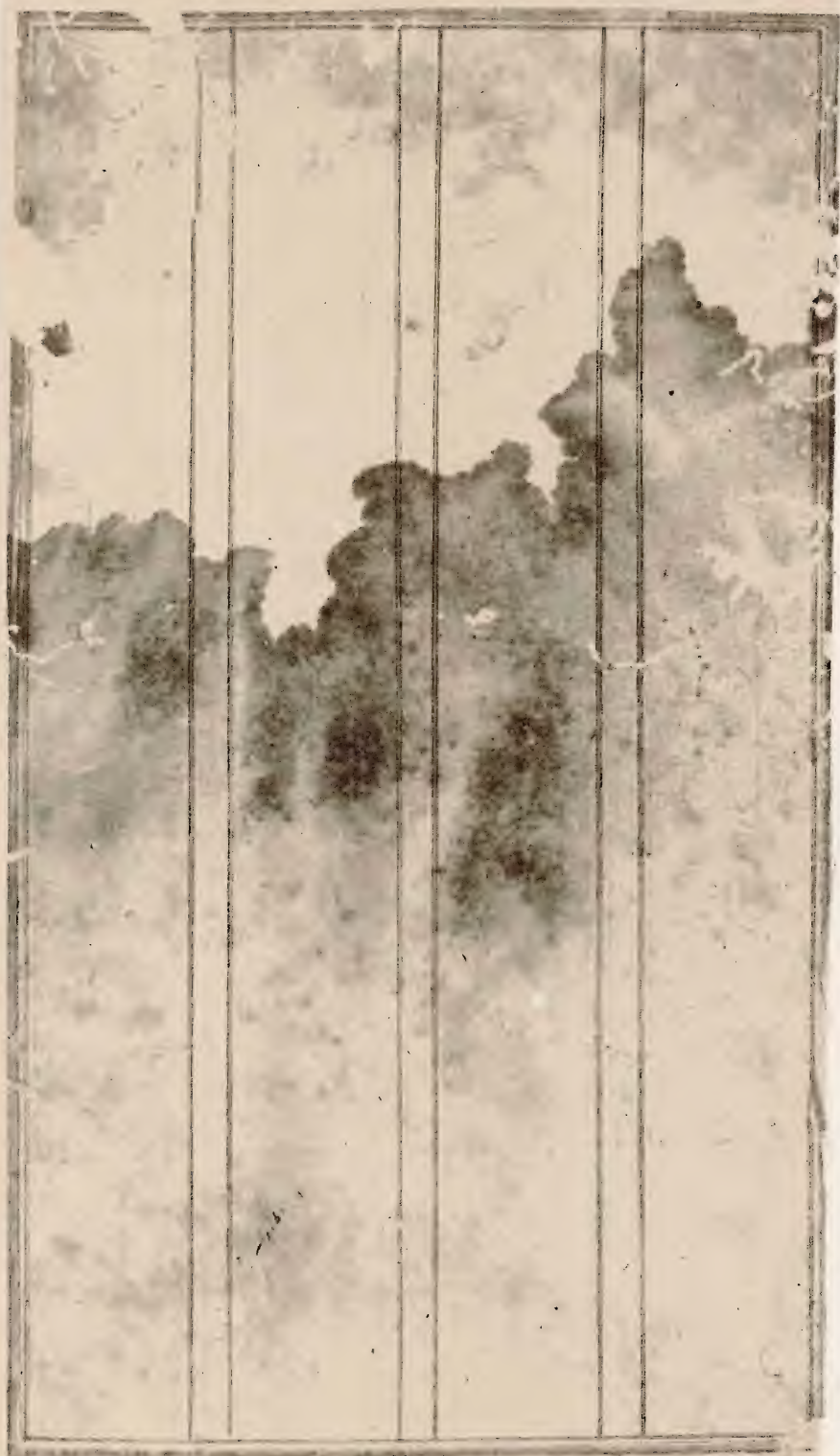
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

والتحية على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفنا في الأرض بعدنا
وهم أئمتنا في الدين والسياسة
وهم رؤسائنا في الدنيا والآخرة
وهم صلوات الله عليهم أجمعين
والتحية على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفنا في الأرض بعدنا
وهم أئمتنا في الدين والسياسة
وهم رؤسائنا في الدنيا والآخرة
وهم صلوات الله عليهم أجمعين

والتحية على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفنا في الأرض بعدنا
وهم أئمتنا في الدين والسياسة
وهم رؤسائنا في الدنيا والآخرة
وهم صلوات الله عليهم أجمعين
والتحية على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفنا في الأرض بعدنا
وهم أئمتنا في الدين والسياسة
وهم رؤسائنا في الدنيا والآخرة
وهم صلوات الله عليهم أجمعين

والتحية على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفنا في الأرض بعدنا
وهم أئمتنا في الدين والسياسة
وهم رؤسائنا في الدنيا والآخرة
وهم صلوات الله عليهم أجمعين
والتحية على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفنا في الأرض بعدنا
وهم أئمتنا في الدين والسياسة
وهم رؤسائنا في الدنيا والآخرة
وهم صلوات الله عليهم أجمعين

والتحية على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفنا في الأرض بعدنا
وهم أئمتنا في الدين والسياسة
وهم رؤسائنا في الدنيا والآخرة
وهم صلوات الله عليهم أجمعين
والتحية على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفنا في الأرض بعدنا
وهم أئمتنا في الدين والسياسة
وهم رؤسائنا في الدنيا والآخرة
وهم صلوات الله عليهم أجمعين



1962, 144, of the National Museum of Pakistan. It is important in two respects. In the first place it is clear from the *tarqima* (colophon), which is in the hand of Walih Daghistani himself that this compilation, consisting of 130 folios, had been seen and corrected by Hazin himself. Secondly, it contains some of Walih's own poetry, written in the margin and at the end of the manuscript in his own hand. It is thus unique as a copy that is authenticated by the author himself, and that has been in the possession of his friend and patron, Walih Daghistani, whose daughter, Gunna Begum, it may be recalled, is said to have composed verses in urdu.

Karachi,
12th September, 1971.

Mumtaz Hasan

hearts'')¹³ had experienced a great deal of physical ill-health, mental pain and spiritual frustration. It is not for nothing that his *takhallus* was 'Hazin' (sorrow-laden). By the time he came to the Subcontinent, he had become what today we would call a psychological case. The least little inconvenience had a morbid effect on him, and small incidents took on an unwarranted significance. As one can see today, it is less than certain that, if he had been able to return to Iran as he wanted to, he would have been happier—or less critical of men and matters. As it is, Iran has been spared his bitterness and discontent.

Hazin died in Benares in 1180 AH (1766-67 AD). Ghulam Ali Azad, in his *Khazana-i-Amira*, has reproduced his own chronogram on Hazin's death: از فوت حزين حزين دل ماست Hazin dil-i-Mast'' (My heart is heavy at the death of Hazin)¹⁴

On the tomb that he had built himself,¹⁵ two of his own couplets are inscribed :

زبان دان محبت بوده ام ديگر نميدانم
همين دانم كه گوش از دوست پيغامى شنيد انيجا
حزين از پاى ره پيما بسي سر گشتگى ديدم
سر شوريده بر بالين آسايش رسيد انيجا

I have known the language of love—there's nothing besides I know.

I know but this, that it was here that my (expectant) ear heard a message from the Beloved.

O Hazin ! my wandering feet have seen so much fatigue,

Here it was that my restless head found the pillow of peace !

The present book has been reproduced by photo-offset (with eight pages in full colour) from Manuscript No. NM/

¹³ Hakim Lahori, p. 64.

¹⁴ Ghulam Ali Azad, *op. cit.* p. 200.

¹⁵ *Ibid.* p. 200.

surroundings, despite the unfailing hospitality with which they were welcomed;¹¹ but Hazin's feelings went somewhat beyond the usual discontent shown by others. His remarks about the land and people around him were often full of sarcasm and bitterness, and he even went to the extent of describing the Subcontinent as a "land of evil spirits, where no human beings are to be found"¹². His criticisms provoked rejoinders, and Siraj-ud-Din Ali Khan Arzoo set about picking holes in his poetry to bring him down a peg. The attack was launched in Arzoo's book, the *Tanbih-ul-Ghafileen* (Admonition to the Ignorant). It is, however, heartening to see that, although a number of poets and scholars sided with Arzoo—who seems to have been a kind of Dr. Johnson in the literary circles of his time—there were quite a few who stood by Hazin, and still others who remained impartial in the whole affair. Even Hakim Lahori—who was a contemporary of Arzoo, and whose *Tadhkira Mardum-i-Didah* is an abbreviated version of Arzoo's *Tadhkira*, entitled *Majma-un-Nafais*, supplemented here and there by Hakim's own personal observations—considers Arzoo's criticism of Hazin largely unfair. Nevertheless, the controversy has given Hazin, the last Iranian poet of note to come to the Subcontinent, a doubtful prominence which, luckily for him and for us, subsided not long afterwards and has not affected the judgment of posterity on his intrinsic merits as a poet.

Hazin's deep dislike of the Subcontinent has been a frequent subject of comment and criticism. At this distance of time, however, we are in a better position to understand him than his contemporaries were. We have to bear in mind that, with his vast and varied scholarship and his remarkable gift for poetry, he could rightly have regarded himself as entitled to the adoration of lesser men. We have also to remember that, as a young man, this sensitive poet and scholar (whose temperament, in the words of Arzoo, "demanded tribute from the tender waists of lovely sweet-

¹¹ Shibli, *Sher-ul-Ajam*, iii, p. 209.

¹² Ghulam Ali Azad, *op. cit.*, p. 194.

Tadhkira Mardum-i-Didah, who met him in Benares, tells us that Hazin, "though clad in simple garb, lived in wealth and comfort".⁷

Hazin, though a poet of merit, is, in the words of Professor Browne, best known through his memoirs, entitled *Tadhkirat-ul-Ahwal*, which he wrote in 1154 AH (1741-42 AD), nearly twenty years after his leaving Iran⁸. The book deals largely with the vicissitudes of his life in Iran, and his experiences in the Subcontinent are hardly mentioned. Nevertheless, as an account of the conditions in Iran in the first half of the 12th century AH (18th century AD), it is a valuable document. Felix Tana calls it an autobiography "in the true sense, the only work really worthy of note as such."⁹ Hazin's other well-known work is his biographical dictionary of contemporary poets, the *Tadhkirat-ul-Muasireen*, written in 1165 AH (1752 AD). As could be expected from a versatile genius like him, he has written a number of other prose works on various subjects, including his treatise on the horse (*Faras-nama*), a book on zoology (the *Khawas-ul-Haywan*, i.e. Properties of Animals), and a treatise on pearls.

Hazin compiled four *diwans* (collections of poetry), but only the fourth is still extant. There are *mathnavis* and other compositions as well. A complete list of Hazin's works appears in Ali Raza Naqavi's *Tadhkira Nawisi dar Hind-o-Pakistan*.¹⁰

It is Hazin's fourth *diwan* which has become well known in literary history by reason of the controversy that developed over him and his poetry during his life-time. Although he spent no less than thirty-four years of his life in the Subcontinent, he never reconciled himself to his environment and longed to return to his native land. As Shibli tells us, most of the poets who came to the Subcontinent from Iran or Central Asia felt like exiles and were dissatisfied with their new

⁷ Hakim Lahori, *op. cit.* p. 64.

⁸ Browne, *op. cit.*, p. 277.

⁹ Jan Rypka, *History of Iranian Literature* (Dordrecht-Holland, D. Reidel, 1968), p. 451.

¹⁰ Ali Raza Naqavi, *op. cit.*, pp. 362-67.

quently out of action for a year, he continued his studies notwithstanding the physical handicap.

While Hazin was in Kirman, Ali Quli, known as Walih Daghistani, who, like him, was dissatisfied with the conditions in Iran, also came there with the intention of proceeding to the Subcontinent, and subsequently arrived at Thatta in Sind. Hazin followed Walih to Thatta. Thereafter, he went to Sivistan (Schwan), Khudabad and Bhakkar before coming to Shahjahanabad (Delhi), the capital of the Mughal empire, by way of Multan and Lahore. After staying in Delhi for some time, Hazin returned to Lahore; but as soon as he heard of the impending invasion of Nadir Shah, he, quite understandably, hurried back to Delhi. When Nadir Shah occupied and sacked the Mughal capital in 1152 AH (1739 AD), Hazin concealed himself in the house of Walih Daghistani. When the invader had disappeared from the scene, Hazin repaired to Lahore once again. The Governor of Lahore at that time was Zakariya Khan, who was hostile to Hazin and sought to cause him injury. To Hazin's good luck, Hasan Quli Khan Kashi, who had been sent by the Emperor Muhammad Shah as his emissary to Nadir Shah, also happened to be in Lahore at that time, and he took him safely back to Delhi. In Delhi, through the good offices of Umdat-ul-Mulk Amir Khan, a noble of the imperial court and a poet with 'Anjam' as his *takhallus*, Hazin gained favour at the court and received, for his sustenance, a sizeable grant, which Siraj-ud-Din Ali Khan Arzoo mentions as two lac rupees.⁵ Hazin's wanderings had not, however, come to an end as yet. He proceeded from Delhi to Bengal, with the intention of performing the Hajj and Ziarat Pilgrimages, but came back from Azimabad (Patna) and settled down in Benares.⁶ In Benares he lived in comparative affluence, and was held in great esteem by everyone. Hakim Lahori, the author of the

⁵ Abd-ul-Hakeem Hakim Lahori, *Tadhkira Mardum-i-Didah* (Lahore, Punjabi Adabi Academy) p. 64.

⁶ *Ibid* pp. 65-66.

often as a refugee. When Isfahan was besieged and conquered by Mahmud the Afghan in 1135 AH (1722 AD), Hazin was in a sad plight. During the siege, he was severely ill and was able to escape from Isfahan in disguise only a few days before its fall. During the next ten years, he wandered about in different parts of Persia, successively visiting or residing at Khurramabad in Luristan, Hamadan, Nihawand, Dizful, Shustar (whence by way of Basra he made the Pilgrimage to Mecca, and on his return journey visited Yemen), Kirmanshah, Baghdad and its holy places, Meshed, Kurdistan, Adharbayjan, Gilan and Tehran.⁴ From Tehran he returned to Isfahan, to find it in ruins and without any trace of his friends. His experience at Shiraz, where he went next, was similar. From Shiraz, he went to Bandar-i-Abbas by way of Lar, intending to go to the Hijaz for the Pilgrimage. He could not, however, carry out his plan for lack of resources. Thereafter, he went in a Dutch ship as far as Muscat, but returned to Bandar-i-Abbas. He next visited Kirman, but found that city in confusion and came back to Bandar-i-Abbas, hoping once more to proceed thence to Baghdad and the Hijaz. By this time, Nadir Shah had risen to power, and was already the *de facto* ruler of Iran. From 1145 AH (1733 AD), to 1147 AH (1735 AD), he was engaged in fighting the Turks, who had had the better of him to start with, but whom he defeated later. These operations blocked Hazin's passage to Baghdad, which seems to have been the last straw on the camel's back. Unable to endure the confusion, disorder and misery that prevailed throughout Iran at the time, Hazin embarked on the 10th of Ramazan, 1146 AH (February 14, 1734 AD) for the Subcontinent, where he spent the remaining years of his life. He died in 1180 AH (1766-67 AD).

His keenness as a scholar can be judged from the fact that even when, as a young man, he fell from his horse and broke the bones of his right hand, which was conse-

⁴ E.G. Browne, *A Literary History of Persia*. Vol. IV (Cambridge, 1930, p. 279.

four years old.² Already in his teens, he had made considerable progress in the study of the Quran, the traditions of the Prophet, Muslim jurisprudence, mathematics, algebra, astronomy, physics and metaphysics.

Among his other interests, Hazin had, early in his youth, developed a fondness for comparative religion, and we hear about his studies of Christianity, Judaism and Zoroastrianism. He displayed such an all-embracing yearning for knowledge that there was hardly any idea or phenomenon which did not arouse his curiosity and investigation.

Among his teachers can be mentioned his father, Abu Talib; his uncle, Shaikh Ibrahim Zahidi; Mulla Shah Muhammad Shirazi; Shaikh Khalil al-Taliqani; Shaikh Muhammad Fasai, and Maulana Sadiq Ardastani. It was at this time, too, that he visited Lahijan, his ancestral city, in the company of his father, and stayed there for about a year, before returning to Isfahan.

Even in his childhood, Hazin showed a marked fondness for reading and writing poetry, an occupation which drew a severe prohibition from his teacher as well as his father. The young poet, however, did not divorce his muse; he only kept his communion with her secret. One day, however, it so happened that some friends of his father, who knew the young poet, praised his poetry. Hazin who was present, was embarrassed by their praise; but as the conversation progressed, one of them recited a verse of Mohtasham Kashi and asked Hazin to compose another verse to match it. This Hazin did extempore, drawing the approbation of all present, including his father. That apparently marked the end of the ban on his compositions, and he no longer had to keep them underground.³

The early life of Hazin was devoid of peace and comfort. We find him wandering from place to place,

² Ali Raza Naqavi : *Tadhkira Nawisi Farsi dar Hind-o-Pakistan* (Tehran, 1964) p. 342.

Ghulam Ali Azad, *Khazana-i-Amira* (Kanpur, Nawil Kishore, second edition, 1900), p. 193.

³ Ali Raza Naqavi, *op. cit.*, p. 344.

Preface

SHEIKH ALI HAZIN is one of those well-known literary figures of Iran who spent a considerable part of their lives in the Subcontinent.

Hazin's full name is Sheikh Jamal-ud-Din Abdul Maali Muhammad Ali, and Hazin is his *takhallus*. His family originally came from the Province of Gilan, and lived in Astara and Lahijan. His father's name was Abu Talib, so that his *saja*,¹ as engraved on his signet ring, read 'Ali Ibn Abi Talib'—which is also the name of the fourth caliph of Islam.

Hazin was directly descended in the eighteenth degree from Sheikh Zahid of Gilan who was the spiritual preceptor (*murshid*) of Sheikh Safi-ud-Din Ardbill from whom the Safavid dynasty derives its name. Hazin's father, Abu Talib, left Lahijan for Isfahan at the age of 20 for further studies, and settled down there permanently. It was in Isfahan that he died in 1127 AH (1715 AD) at the age of 69, leaving behind three sons, the eldest of whom was Hazin.

Hazin was born in Isfahan on Monday, the 27th of Rabi al-thani, 1103 AH (January 19, 1692 AD). He was a precocious child and began his education when he was only

¹ This is a literary device whereby the name of a person is used in a form that brings out a new significance,

Copyright

©

October 1971

PAKISTAN'S CENTRAL COMMITTEE FOR THE
CELEBRATION OF THE 2500TH ANNIVERSARY
OF THE IRANIAN MONARCHY

PRINTED AT GHULAMALI PUBLISHERS, LAHORE

DIWAN-I-HAZIN

*Manuscript Corrected by
the Author
(Prepared by Ali Quli Daghistani)*

Preface by
MUMTAZ HASAN



*Published for
Pakistan's Central Committee for the Celebration of the
2500th Anniversary of the Iranian Monarchy by the*
NATIONAL PUBLISHING HOUSE LIMITED

KARACHI - DACCA
October 1971

DIWAN-I-HAZIN